

دریچر

فرهنگی، اجتماعی | سال سوم، شماره ۲۲، قوس ۱۴۰۴، نوامبر ۲۰۲۵



- یک کار کوچک | خدیجه حیدری
- شکستن هنجارها | عاتکه احمدی
- در کنج این خانه، در کنج این دل | نیلوفر
- خواب‌ها ۴ | شاگردان
- وفاداری و فرار | مروارید
- روایت فرار | نصرت‌یار نویان
- نامه هشتم | دختران هرات

- خستگی بیدار بودن | سمیرا کامگار
- زیر سایه‌ی درخت | آرزو رحیمی
- اتاق کوچک | سمیحه
- مسیر موفقیت | حبیبه فروغ
- خیانت | شکریه
- دموکراسی در ذهن شکل می‌گیرد | فیروز میرزا
- نیکیتا | آندره پلاتونوف

دریچه

فرهنگی، اجتماعی | سال سوم، شماره ۲۲، قوس ۱۴۰۴، اکتبر ۲۰۲۵

صاحب امتیاز: مکتب دریچه

مدیر مسئول: اهورا بخارایی

سردبیر: آرزو رحیمی

گروه نویسندگان: آما بیگم، موسی ظفر، حبیبه فروغ، هلن نورا،

نصرت یار نویان، فیروز میرزا

ویرستار: ا.ا. ب

طراح و صفحه آرا: نرگس

نشانی دفتر: ۳biggin Crt, ۴۰۵, North York, on, M۴A۱M۱, Canada

وبسایت: www.darichaschool.com | ایمیل: info@darichaschool.com

فیسبوک: facebook.com/darichaschool | اینستاگرام: darichaschool@

شماره تلفون: +۱۶۴۷۴۶۷۷۱۸۸

مکتب
دریچه



یادداشت مدیر مسئول



بلدند حرف بزنند، اما هیچ‌کدام توان یا اراده‌ی اقدام عملی را ندارند. کشورهای غربی و مدعیان حمایت از حقوق زنان فقط گاه‌گاهی اعلامیه‌ای منتشر می‌کنند، اما در میدان عمل چیزی را تغییر نمی‌دهند.

و این‌گونه، یک سال دیگر گذشت؛ سالی که می‌توانست روزه‌ای از امید باشد اما بار دیگر به تقویم تاریکی پیوست. پرسش اما همچنان پابرجاست: تا کی مردم افغانستان، به‌ویژه دختران، باید قربانی سکوت جهان و ظلم طالبان بمانند؟ آیا سال آینده نیز چنین خواهد گذشت؟ آیا روزی فرا خواهد رسید که دروازه‌های مکاتب دوباره باز شوند، دختران دوباره با کتاب و امید به مکتب بروند و زندگی، پس از سال‌ها خفقان، دوباره در رگ‌های این سرزمین جاری شود؟ آینده روشن نیست، اما امید اگر چه کم‌رمق، هنوز نفس می‌کشد؛ زیرا هیچ تاریکی‌ای نمی‌تواند برای همیشه در برابر خواست انسان برای آزادی بایستد.

در یک سال دیگر که سپری شد، هیچ‌کدام از زخم‌های کهنه‌ی ما التیام نیافت. زمان گذشت، اما دروازه‌های مکاتب همچنان بر روی دختران بسته ماند؛ دخترانی که روزی با کتابچه و کتاب و رویای آینده‌ای روشن به سوی مکتب می‌رفتند، امروز پشت دیوارهای بلند تحجر و خشونت ایستاده‌اند. هنوز محروماند، هنوز ناامیدند، و هر روز بیش از پیش با آینده‌ای تاریک روبه‌رو می‌شوند.

طالبان همچنان بر کشور مسلط‌اند و از هیچ‌گونه ستمی بر مردم دریغ نمی‌کنند. اندیشه‌ای که سال‌ها پیش ریشه‌های زندگی و آزادی را خشکانده بود، کوچک‌ترین تغییری نکرده است. آنان نمی‌خواهند دختران به مکتب بروند و زنان در بیرون از خانه کار کنند؛ نیمی از جمعیت کشور را از حق زندگی محروم کرده‌اند و این را بخشی طبیعی از «حکومت‌داری» خود می‌دانند.

اما دردناک‌تر از رفتار طالبان، سکوت و بی‌عملی کسانی است که باید از مردم دفاع می‌کردند؛ مقامات، مسئولین و حتا آنانی که در بیرون از کشور به نام حقوق بشر سخنرانی می‌کنند.



یادداشت مدیر مسئول



عکاس: نیلوفر، شاگرد مکتب دریچه



دریچه

شماره ۲۲، قوس

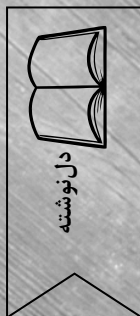
۳

درجہ



خستگی بیدار بودن

سمیرا کامگار ازایران



احتمالاً روزی می‌میرم. دارم به احتمالات فکر می‌کنم. به شعر فروغ فکر می‌کنم؛ به هر بیتی که قرین‌تر است با واقعیت زندگی‌ام. احتمالاً یک روزی او هم به مردن فکر کرده و مرگ برایش چندان دور نبوده. نمی‌دانم دقیقاً از چه چیزی در بعد از مرگم باید بترسم، اما انگار شجاعت فکر کردن به آن را دارم. انگار می‌توانم در خواب‌هایم چیزهایی را بگویم که در بیداری نمی‌توانم؛ و مگر نه این‌که مرگ هم یک خواب ابدی است؟

کسی که بیشترین رنج را در نبودم خواهد کشید... کسی بودم که باید در نبودبعضی‌ها رنج می‌کشید؛ پس او هم به مرور زمان عادت خواهد کرد. کارهایی که در نبودم انجام نخواهد شد... هیچ نیست. هیچ چیزی نبودم و هیچ از من بر نمی‌آمد؛ حتا برای خودم. حتا تمرین می‌کنم زیاد از دردم شکایت نکنم؛ حتا به خودم. حتا پذیرفته‌ام با هیچ برای هیچ ادامه بدهم. دارم از احتمالات حرف می‌زنم؛ مثلاً آن زمان که هیچ از من نخواهد ماند. دارم سعی می‌کنم آدم بدی نباشم، اما از همه رنج دیده‌ام؛ پس حق ندارند در نبودم درد بکشند. حتا بی‌آزارترین‌ها... حتا یک قطره‌ی کوچک یا یک خاطره‌ی خوب. چون هیچ خاطره‌ی خوبی را نمی‌توانم وسط خواب‌هایم به یاد بیاورم. فقط خواب‌ها هستند، و آدم‌ها در خواب حرف‌های بهتری می‌زنند تا در بیداری. و وسط گرمای نزدیک تابستان، خواب‌هایی از برف و زمستان سرد می‌بینم. در خواب‌هایم بچه‌ای را می‌بینم که هنوز به حرف زدن نرسیده، اما بغلم می‌کند واز دلتنگی‌اش برایم می‌گوید. مادربرزگی که همه‌چیز را — حتا مرا — فراموش کرده، به اسم صدایم می‌زند و برایم چای می‌ریزد؛ حتا مرا به مندوی می‌برد. مادری که برایم گریه می‌کند و چیزهایی را تعریف می‌کند که هرگز اتفاق نیفتاده بودند. برادرم که حرف نمی‌زند و من که یادم نیست مرده‌ام. در خواب‌هایم حتا می‌میرم و دیگران برایم گریه می‌کنند. قلبم را پاک می‌بینم، آن‌قدر که خودم را دوست دارم و برای مرگ خودم گریه می‌کنم.

تمام خواب‌های بیهوده مرا وادار می‌کنند به مرگ فکر کنم. این روزها فقط در خواب حرف‌هایم شنونده دارند و حتا در خواب می‌نویسم.

این روزها دلم می‌خواهد خواب‌هایم را بنویسم؛ می‌نویسم چون شاید یادم برود در خواب برای مادرم تعریف‌شان کنم. اما نمی‌توانم بنویسم؛ چون خستگی بیدار بودن نمی‌گذارد به چیزی جز خوابیدن فکر کنم. تمام روز به شب فکر می‌کنم و به خوابیدن، و تمام شب هنوز خواب تمام نشده، صبح می‌شود. و روزهای یک آدم بیدار، بیهوده است. روزهای یک آدم بی‌مصرف، احساس بدی دارد. همین است که تا به حال این قدر به کلمه‌ی «بی‌خاصیت» فکر نکرده بودم؛ گیاهی که حتا تزئینی هم نیست. و فکر می‌کنم به خواب‌هایم و نبودم، و این‌که در نبودم زندگی همچنان ادامه دارد. فقط نقشی از من در میان خاطرها می‌ماند؛ نه آن قدر مهم. شبی که در آغاز سعی می‌کند با نگفتنش خود را نیازارد، و بعد می‌شود جزئی از عادت‌های‌شان؛ و جزئی از آن‌ها بوده‌ام و یادآوری‌ام باعث رنجش است.

در خواب‌هایم شهرم هنوز جاهایی را دارد که دوست داشتم؛ جاهایی که دوست داشتم بنشینم، بارها کسی اشغال می‌کند و گاهی برای من که نیستم خالی می‌شود. من آن‌جا نیستم و نمی‌دانم چه زمانی برایم خالی شده. من در سرشان نیستم و نمی‌دانم یادم می‌کنند یا نه. چون هنوز علائمی از حیات در من هست؛ پس مجبورم گاهی یادشان کنم. چون شناختن آدم‌های جدید دیگر به آسانی شناختن ناشناخته‌های قبل نیست.

جایی را که در غربت اشغال کرده‌ام، حسی مبهم از گرفتن جای کسی دیگر در من ایجاد می‌کند. چون من به جاهای خالی آگاهم، و دلم برای چیزی تنگ می‌شود و بعد می‌گویم نه، دیگر آن حس‌ها تکرار نمی‌شوند. چون فقط یک‌بار فرصت داشتم از آن‌ها لذت ببرم و بار دوم، گزینه‌ای اشتباه است که بار اول موفق به یافتنش نشده‌ام. همین است که تمام روز خوابم می‌گیرد. تمام روز به خواب و خوابیدن فکر می‌کنم.



زیر سایه‌ی درخت

آرزو رحیمی



در همین خیال هستم که سهیلا با لحنی آرام و صمیمی صدایم می‌زند: «اسما، اگر با پدرم غذا بخوریم، مشکلی نیست؟»
می‌گویم: «نه، راحت باشید.»

به دنبالش وارد اتاقی می‌شویم که همه دورِ دسترخوان نشسته‌اند. خانه پر از نور و حضور است؛ پدر و مادرش، خواهرها و هر دو مادرکلان، در حال غذا خوردن‌اند. مادر سهیلا، زنی خوش‌خلق و صبور، با لبخندی می‌گوید: «اسما جان، بیا بشین نازنین، غذا ره بخور. سرد می‌شه.» سرِ تُشک جایی برای خودم جور می‌کنم و چارقده می‌نشینم.

پدر سهیلا، قاشق به دست، آرام می‌پرسد: «بچه‌ها کجاست؟»

مادر سهیلا جواب می‌دهد: «در اتاق دیگر غذا می‌خورند. خجالت می‌کشند که در جمع دخترها بنشینند.»

پدر سهیلا با تبسمی گوشه‌دار می‌گوید: «پس من چرا این‌جا نشسته‌ام، در جمع دخترها؟»

صبح زود، وقتی آفتاب آرام از لابه‌لای کلکین می‌تابد، بعد از چشم باز کردن، اولین چیزی که به ذهنم می‌آید عید است! از شوق، یک‌باره از رختخواب می‌پریم و به طرف آشپزخانه می‌رویم. پدر دست به کمر از کلکین به بیرون نگاه می‌کند. برادر کوچک‌ترم هنوز خواب است. می‌گویم: «صبح به‌خیر! عید مبارک!»

پدر می‌گوید: «بچیم، عید خودت مبارک! ولی هنوز عید نشده. ساعت نه، بعد از نماز عید مبارکی کن.»
مادر جان که در آشپزخانه بی‌هدف به هر طرف نگاه می‌کند، می‌گوید: «برو خواهرجان، سفره‌ی عیدی را آماده کن که باز نان صبح را بخوریم.»

با شوق، کلوچه‌های رنگی را در قاب‌ها می‌چینم، خشک‌بار را در میوه‌دانی می‌ریزم و میوه‌های تازه را شسته، کنار هم می‌گذارم. مادر جان هم زودزود لباس پدرم را اتو می‌کند. پدر چشم خود را از کلکین و نوری آفتاب می‌گیرد و سر قالین دراز می‌کشد. تلویزیون را روشن می‌کند و برنامه‌ی «بامداد خوش» را تماشا می‌کند.

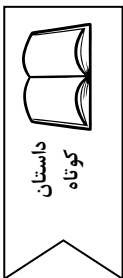
شب قبل، بعد از این‌که لباس‌هایم را آماده کرده و حمام رفتم، خواهر بزرگ‌ترم آب را با شکر شیرین کرد، ورق‌ها را برش زد و بعد از کمی تَر کردن، موهایم را پیچ داد و با تار بست. بعد از کارهای خانه، موهایم را باز می‌کنم و می‌بینم ریزفر شده‌اند. خنده‌ام می‌گیرد؛ سرم از تنم بزرگ‌تر شده است.

بعد از چاشت، از مادر جان اجازه می‌گیرم و به خانه‌ی دوستم می‌روم. از کلکین خانه به درختی سرسبز که سایه‌اش تا نیمه‌ی حویلی کشیده شده، نگاه می‌کنم.

او زیر درخت نشسته، کتابی

در دست و لبخندی بر لب دارد. جوانک کاکه

تازه ریش و بروت کشیده است. با خود فکر می‌کنم: «چه می‌خواند؟»





مادر سهیلا با کنایه می‌گوید: «اگر خیلی دلت می‌خواهد، بشقاب را بگیر و برو همان‌جا پیش‌شان.» پدر سهیلا می‌خندد و می‌گوید: «نه، بگذار شان. لابد باز هم سرگرم گپ زدن درباره‌ی کتاب‌اند. امیر همیشه کتاب‌ها را مفت می‌برد، اما خودش باز پس می‌آورد. هیچ‌وقت خطی بر آن‌ها نمی‌زند. بچه‌ی خوبی است، اهل مطالعه. سهیلا، تو هم یاد بگیر دخترم! کتاب‌های رایگان پیش رویت است، بخوان.» من با لبخند، آهسته می‌پرسم: «کاکا جان، شما کتاب‌فروشی دارید، نه؟»

می‌گوید: «بله بچیم.» می‌گویم: «کاش پدر من هم کتاب‌فروش می‌بود. آن‌وقت عمرم را میان قفسه‌ها و ورق‌های کتاب می‌گذراندم.» پدر سهیلا نگاهی به من می‌اندازد. چشمش می‌درخشد. با لحنی مهربان می‌پرسد: «شوق خواندن داری، بچیم؟»

بله کاکا جان. دوست دارم نویسنده شوم.»

می‌نویسی؟»

«بله! اما به کسی نمی‌دهم که بخواند. شرمم می‌آید.» «بنویس، بنویس بچیم! اگر چیزی در دل داری، رهایش نکن. بنویس، حتماً اگر کسی نخواند. روزی خواهی دید که واژه‌ها چه‌طور سنگینی دنیا را از شانه‌هایت می‌گیرد.»

نیم‌نگاهی به سهیلا می‌اندازد و ادامه می‌دهد: «سهیلای ما زیاد به ریاضی دلبسته. عدد و رقم را دوست دارد. اما بچه‌کلانم مهدی، از همان خردی دلش به ادبیات رفته بود. گمان دارم رشته‌ی ادبیات را انتخاب کند. امیر، آن رفیقش، دیوانه‌ی فلسفه است؛ شب‌وروز کتاب می‌خواند و به همه‌چیز شک دارد.»

از آینده‌شان می‌ترسم. از ادبیات و فلسفه تنها یک لقمه نان مختصر میشه یافت. اما اگر دوست دارند، بخوانند! من خودم عمرم را با شعر گذراندم.»

چند لحظه صبر می‌کند و بعد با پوزخندی می‌گوید: «اگر نتوانم شکم خانواده را با گوشت سیر کنم، دلم خوش است که می‌توانم با شعر، گوشت و روح‌شان را نوازش بدهم.»

مادر سهیلا جان یک زمانی به‌خاطر شعرهایی که برایش می‌نوشتم، عاشقم شد.

اما بچه‌ها که به دنیا آمدند، قدر شعرهایم کم شد.» سهیلا با لبخندی شیطنتم‌آمیز می‌گوید: «آغا جان، هر چه بچه‌ها زیاد شدند، شعرهایت کم‌تر شدند. بی‌نصیب نمایم‌ها؟»

کاکا دستی نوازش‌گر بر سر دختر شیرین‌دل‌شان می‌کشد. مادر سهیلا می‌گوید: «باش بروم و بیرسم که آیا به چیزی نیاز دارند یا نه.»

مادرکلان که تا حالا سربه‌زیر بوده، در حالی که نان را می‌جود و دهنش پیدا است، می‌پرسد: «امیر کی است؟»

کاکا می‌گوید: «هم‌صنفي مهدی است. بچه‌ای آرام است، اما دهنش کار می‌کند. وقتی گپ می‌زند، حس می‌کنی برایت داستان می‌خواند.»

مادرکلان، با دهانی پُر، جواب می‌دهد: «در این زمان کجا کتاب داستان شکم را پُر کرده! بچه باید انجیر یا داکتر شود. پیسه بیاورد بوجی‌بوجی. ناق تشویق‌شان نکن.»

کسی واکنشی نشان نمی‌دهد. همه مصروف نان خوردن هستیم. در دل، نام امیر را تکرار می‌کنم. حتماً او، امیر است. اندامی لاغر، موهای سیاه و چشم‌های بزرگی دارد که به یک‌جایی خیره شده‌اند. دیگر چیزی نمی‌پرسم. گویی کلمات در گلویم ماسیده‌اند. مادر سهیلا از جا برمی‌خیزد و چند لحظه بعد، با سینی چای برمی‌گردد. چای تازه‌دم دلم را خوش می‌کند. می‌پرسد: «چای سبز یا سیاه، بچیم؟»

برای لحظه‌ای مردد می‌مانم، بعد می‌گویم: «سیاه، اگر زحمت نیست.»

لبخند می‌زند و می‌گوید: «زحمت نیست بچیم، مهمانی. ما باید عزت کنیم. همیشه خانه‌ی ما بیا. مادر جانت را هم بیار.»

سهیلا با شیطننت می‌گوید: «اسما، لباس‌های هزاره‌گی را که تازه خاله جانم دوخته، نشانت ندام، نه؟ قرار است فردا برویم خانه‌ی قوما. باز می‌پوشم‌شان.»

می‌پرسم: «دست‌دوز است؟»



«آری، چند ماه وقت گرفته تا بدوزد. گفته که یادگار دستش باشد برای مان. مادرم هم گوشواره‌های وطنی گرفته. بیا که نشانت بدهم.»

با هم به اتاقی دیگر می‌رویم.

قالین سرخ وطنی روی زمین پهن است و بالشتک‌های دست‌دوز به ترتیب دورتادور اتاق چیده شده‌اند. نور گرم آفتاب از پنجره می‌تابد. اتاق روشن و آرام است.

خواب چشمانم را سنگین کرده است. دلم می‌خواهد همان‌جا روی قالین دراز بکشم. اگر چشمانم را ببندم، بی‌شک در چند ثانیه خوابم می‌برد. یک چشم خواب بعد از نان، همیشه لذت‌بخش است.

سهیلا بچه را باز می‌کند و لباس‌ها را یکی‌یکی بیرون می‌کشد. آرام روی زمین پهن‌شان می‌کند. لباس‌ها به رنگ سبز و آبی‌اند؛ خیلی زیبا. گل‌دوزی‌ها ظریف و مرتب‌اند. معلوم است با حوصله دوخته شده‌اند. بعد، گوشواره‌ای را از داخل جعبه‌ای ریز بیرون می‌آورد و می‌گوید: «مادرم از بازار گرفته. وطنی است. ببین چه‌طور ظریف کار شده.»

جعبه را باز می‌کند. گوشواره‌های نقره‌ای‌رنگ با مهره‌های آبی دست‌ساز را در گوشش می‌اندازد.

«چه‌طور است؟»

«بسیار مقبول.»

«اگر خواستی، یکی از لباس‌ها را بپوش. ببین به جانت چه‌طور می‌گه.»

با لبخند می‌گویم: «حالا؟ نه، نمی‌خواهم لباس خوب ره ناپاک کنم.»

می‌خندد و می‌گوید: «ناپاک نمی‌شه دختر! برو بپوش.»

جنس لباس نرم است. بوی خیاطی می‌دهد. لباس را می‌پوشم و گوشواره‌ها را نیز به گوش می‌اندازم. سهیلا با لبخندی از سر رضایت می‌گوید: «چه زیبا شدی! بیا، لب‌سیرین هم بزنم.»

سهیلا از بیک ریزه‌اش یک لب‌سیرین سرخ بیرون می‌آورد و با دقت آن را به لب‌هایم می‌مالد و می‌گوید: «حالا دیگر مثل ماه کامل شدی! مثل نوعروس در روز عید.»

به طرف آینه می‌روم. به نظرم زیبا می‌آیم. لب‌سیرین دلم را خوش می‌کند.

«سرمه داری؟»

«بله دارم. می‌زنی که بدهم؟»

می‌گویم: «آری، لطفاً.»

آرام چند بار سرمه را دور چشم‌هایم می‌دوانم. خواهرک سهیلا، دخترکی آرام و شرمگین، می‌آید و پشت سر او می‌نشیند.

انگشت شستش را می‌مکد و با آن چشم‌های معصوم، گاهی به طرفم نگاه می‌کند و آرام لبخند می‌زند.

بعد از هر لبخند دوباره پنهان می‌شود. سهیلا بازوهای باریک او را می‌گیرد، در آغوش می‌کشد، موهایش را نوازش می‌کند و می‌پرسد: «نازنین! نان خوردی؟»

او با تکان دادن سر جواب بله می‌دهد و با دستش به طرف چیزی که می‌خواهد، اشاره می‌کند. سهیلا آرام انگشتش را از دهانش بیرون می‌آورد و می‌گوید: «برو از مادر بگیر و بیار، مه برایت می‌اندازم.»

او با پاهای ریزش می‌دود. در همین حال،



از آینه می‌بینم که امیر و مهدی آرام از حویلی می‌گذرند. امیر هنوز کتابی در بغل دارد و مهدی چیزی می‌گوید. سر امیر اندکی پایین است و گوش می‌کند. چشم‌هایم او را دنبال می‌کنند. دلم می‌لرزد، صورتم گل می‌اندازد، و آرزو می‌کنم کاش امیر نگاهم کند. کاش فقط یک‌بار، برای چند ثانیه، چشمش به من بیفتد. اما او می‌گذرد؛ همان‌گونه آرام و خاموش، بی‌آن‌که حتا بداند من آن‌جا بوده‌ام.

طفلک برمی‌گردد و خینه را در دامن سهیلا می‌اندازد. هنوز انگشتش در دهانش است. یک‌بار دیگر سهیلا انگشت او را بیرون می‌آورد و او را در آغوش می‌گیرد. طفلک آرام است و تکان نمی‌خورد. از نقش گل‌های خینه روی دستش خوشحال به نظر می‌رسد. هنوز حرفی نمی‌زند. می‌تواند چند کلمه بگوید، اما جمله نه. دوباره انگشتش را در دهان می‌برد. این بار صبر سهیلا تمام می‌شود؛ طفلک را روی زمین می‌گذارد و می‌رود. من دست‌هایش را با نوک انگشتانم آرام می‌گیرم تا به قالین نمالد. او آرام نفس گرمش را روی خینه رها می‌کند تا زودتر خشک شود. سهیلا با یک بشقاب برمی‌گردد. با تعجب می‌پرسم: «چه می‌کنی؟»

او انگشت طفلک را می‌گیرد و به مرچ خشک می‌مالد و می‌گوید: «حالا دیگر این عادت بد از سرت می‌پرد.» دلم برایش می‌سوزد، طفلک بیچاره! چند دقیقه بعد، وقتی دوباره انگشتش را به دهان می‌برد، من و سهیلا هر دو منتظر گریه هستیم، اما او هیچ واکنشی نشان نمی‌دهد و به مکیدن ادامه می‌دهد. سهیلا می‌گوید: «چشم‌هایش را با دست ببند، می‌خواهم انگشتش را با رنگ سیاه کنم.» طفلک که نمی‌فهمد چه می‌شود، به گریه می‌افتد. چشمش را باز می‌کنیم. اول با تعجب به انگشت خود نگاه می‌کند، بعد چشمش را می‌بندد و جیغش خانه را می‌لرزاند.



هتاق كوچك

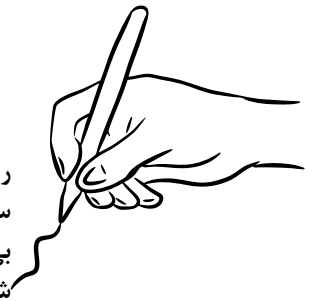
(يادداشتي بر داستان بلند «سنگ صبور»، نوشته‌ي عتيق رحيمي)

سميحه از افغانستان



مقاله





رحیمی در داستان نشان می‌دهد که زن افغان زنی سرکوب‌شده است؛ زنی که رویاها، آرزوها و حتا میل جنسی‌اش زیر فشار و ستم دفن می‌شود. او تا زمانی که احساس آزادی نکند، نمی‌تواند به اراده‌ی خود زبان بگشاید و از رویاها و آرزوهایش سخن بگوید. در خانه زیر سایه‌ی اقتدار مردی به نام شوهر زندگی می‌کند و هر دو زیر سلطه‌ی اقتدار بزرگ‌تری هستند که بر فرهنگ و کشور حکم می‌راند. زن همین تجربه را در خانه‌ی پدر نیز داشته است؛ پدری که بی‌آن‌که او چیزی بداند، در کودکی‌اش او را به عقد مردی در می‌آورد.

رحیمی نشان می‌دهد که ریشه‌ی بسیاری از «گناهان» و «خیانت‌ها»ی زن، در کودکی آسیب‌دیده‌اش نهفته است. بخش‌هایی از این روایت مرا به یاد کتاب «بیماران خاموش» انداخت؛ کتابی روان‌شناختی - جنایی که برای یافتن دلیل جرم آلیسا، به گذشته و کودکی او برمی‌گشت. رحیمی نیز در «سنگ صبور» چنین می‌کند و همه‌ی پازل‌ها و معماهایی را که در لایه‌های داستان می‌کارد، با مهارت در میانه و پایان روایت گره‌گشایی می‌کند. شخصیت‌پردازی:

رحیمی از تصویری نصب‌شده بر دیوار آغاز می‌کند. تصویر را چنان استادانه توصیف می‌کند که خواننده ابتدا می‌پندارد یکی از شخصیت‌های اصلی، مردی جوان و نیرومند است؛ اما لحظه‌ای نمی‌گذرد که خواننده درمی‌یابد شخصیت اصلی مردی مسن است که با آب شور و شیرین زنده مانده و زنی با زیبایی خیره‌کننده از او مراقبت می‌کند. نویسنده در آغاز، زن را طوری می‌نمایاند که از وضعیت شوهرش غمگین است و برای بهبود او هر کاری می‌کند. شب و روز مطابق توصیه روحانی شهر ذکر می‌گوید و برای هر رفت‌وآمدی از شوهر اجازه می‌گیرد. اما زمانی که عمه‌اش را در فسادخانه می‌بیند و او برایش از حدیث و فلسفه و داستان سنگ صبور می‌گوید، زن دگرگون می‌شود.

رمان «سنگ صبور» اثر عتیق رحیمی، روایت ده سال زندگی زناشویی زنی است که بر بالین شوهر بی‌حرکتش می‌نشیند و طبق تجویز روحانی شهرشان، هر روز نود و نه بار یکی از اسم‌های خداوند را بر زبان می‌آورد. شوهرش تنها نفس می‌کشد و از طریق سرم زنده نگهداشته می‌شود. زن پس از دیدار با عمه‌اش کم‌کم ذکر و دعا را کنار می‌گذارد و بدن شوهر را سنگ صبور خود می‌سازد؛ سنگی که بر آن سال‌ها راز و درد و ناگفته‌هایش را فرو می‌ریزد.

رحیمی داستان را از زبان شخص اول و با انتخاب زاویه دیدی آمیخته با دانای کل روایت می‌کند. داستان از زندگی شاعر افغانستانی، نادیه انجمن - که به دست شوهرش به طرزی بی‌رحمانه به قتل رسید - الهام گرفته و به همه‌ی مادران دردمند تقدیم شده است؛ چنان‌که نویسنده در آغاز کتاب یادآور می‌شود.

سبک نوشتاری داستان روایی است: از موعظه و خطابه ملا و حدیث روزهای هفته تا سخن آن زن که از قول قدیمی‌ها گفت: «هیچ‌وقت روی آن که لذت سلاح را چشیده حساب نکن»؛ از حکایاتی که عمه‌اش و پدرشوهرش برایش تعریف می‌کنند، همه و همه روایت‌محور بودن اثر را برجسته می‌سازد. با وجود این‌که «سنگ صبور» داستانی بلند است، هیچ‌یک از شخصیت‌ها نام ندارند. داستان با توصیف اتفاقی کوچک که دو پرده با طرح پرندگان مهاجر به پنجره‌هایش آویخته شده آغاز می‌شود و به آرامی پیش می‌رود.

رحیمی چنان فضاسازی می‌کند که مکان داستان به وضوح افغانستان است؛ اما درباره‌ی زمان روایت نکته‌ای نمی‌گوید. با این حال، از خلال نشانه‌ها می‌توان دریافت که ماجرا به سال‌های جنگ‌های داخلی و دوره‌ی نخست قدرت‌گیری طالبان برمی‌گردد؛ سال‌هایی که کمونیست‌ها دیگر در قدرت نبودند و مجاهدین به جان هم افتاده بودند. انفجارهایی که زمین را می‌لرزاند، شیشه‌ها را خرد می‌کرد و کودکان و جوانان را به شهادت می‌رساند؛ برقع و پوشش‌های زنان و مردان، چراغ‌های گردسوز، خمپاره‌هایی که دیوارها را می‌شکافت، مجاهدینی که دشمن‌شان روشن نبود و در عین غارت و کشتار، قرآن را می‌بوسیدند، همگی فضای آن دوران را تداعی می‌کند.

با این حال پرسش‌هایی نیز پدید می‌آید: چگونه در آن زمان فسادخانه وجود داشته، در حالی که زن بدون محرم حتا با برقع از خانه بیرون شده نمی‌توانست؟ چه‌گونه پسر دوچرخه‌سوار برای دختر همسایه آواز «لیلی‌لیلی جان جان دل من کردی ویران...» می‌خواند، آن‌هم وقتی مردم از ترس مجاهدین لب‌هایشان را هم نمی‌جنباندند.



ذکرهایی را که روحانی گفته بود ترک می‌کند و شوهر را سنگ صبور خود می‌نامد؛ سپس سال‌ها گناه و راز و دروغی را که پنهان کرده بود فاش می‌کند؛ از پدری که ارزشی برای او قائل نبود؛ از پدرشوهرش که هر روز برایش قصه و نصیحت داشت؛ از مادرشوهر حسودش که شب‌ها کنار او می‌خوابید؛ از ازدواج اجباری تا تجاوز؛ از تنهایی، از آغوش عشقی که هیچگاه برایش گشوده نشد؛ از کتک‌های شوهر؛ از شب زفاف تا خیانت به شوهر عقیم و زادن دو کودک نامشروع...

رحیمی در جایی از داستان می‌کوشد با غرق کردن زن در آزادی بی‌قید از قید سنت و باورهای مذهبی، او را به جایی برساند که قرآن، نماز و تسبیح را کنار بگذارد و وجدانش را با سپردن تنش به سرباز عاشق‌پیشه آرام کند. شوهر مسن پیش از آن، زن را در زندان عقاید و عنعنات فرسوده اسیر کرده بود. از همین‌روست که زن پس از فرو رفتن در شهوت و از خودبی‌خودی، به دنبال قرآن می‌گردد و آن را نمی‌یابد؛ سپس خود را دلداری می‌دهد: «به کس ضرورت ندارم... دیوانه نشدم.» رحیمی در بازنمایی برخی رسوم و عنعنات نادرست فرهنگ، کار ستودنی می‌کند؛ اما این‌که آزادی را به شهوت گره بزند و مانع آن را اسلام معرفی کند، محل تأمل و نقد است.

در پایان، رحیمی با چالاکي شخصیت بی‌جان را جان‌دار می‌کند و چنان شور و هیجانی در خواننده می‌آفریند که گویی آن مرد مسن در تمام این مدت تنها نقش بازی می‌کرده و می‌خواسته از رازهایی که سال‌ها از او پنهان مانده بود آگاه شود.

مسیر موفقیت

(از تصمیم تا تحول)

حبیبه فروغ از ایرلند

اگر مسیر موفقیت را یک ماشین فرض کنیم؛ ماشینی که هر قطعه‌اش استعاره‌ای از یک بخش زندگی انسان است، اراده مثل موتوری است که با آن جاده را طی می‌کنیم. هیچ‌کس با پای پیاده به مقصدهای بزرگ نمی‌رسد؛ آدم باید وسیله‌ای داشته باشد که او را پیش ببرد، حتا وقتی که خسته است، حتا وقتی که دلش نمی‌خواهد ادامه بدهد. اراده همین وسیله است: نه از آهن ساخته شده، نه از فلز؛ از تصمیم ساخته شده است؛ تصمیمی که باید هزار بار تجدیدش کرد.

عقلانیت در جایگاه راننده می‌نشیند. هیچ موتوری بدون راننده حرکت نمی‌کند. اراده اگر تنها باشد، مثل موتوری است که در پارکینگ خاموش مانده. این عقلانیت است که تصمیم می‌گیرد کی حرکت کند، کی توقف کند، کدام مسیر را انتخاب کند، و کجا از جاده‌های لغزنده دوری کند. عقلانیت برای خاموش کردن احساس نیست، بلکه برای هدایت آن است. احساس سوخت است، اما عقلانیت فرمان است. یکی بدون دیگری، سفر را ناقص می‌کند.

در کنار عقلانیت، بصیرت مثل فرمانی است که جهت را مشخص می‌کند. فرمان ماشین هر قدر نرم باشد، باز هم نیاز به دست‌هایی آگاه دارد. بصیرت آن نگاه درونی است که فراتر از ظاهر، فراتر از لحظه، فراتر از هیاهو را می‌بیند. بصیرت می‌گوید: «راهی که همه می‌روند، الزاماً بهترین راه نیست.» بصیرت کمک می‌کند انسان فریب جاده‌های براق اما بی‌ثمر را نخورد و مسیرهایی را برود که شاید سخت‌تراند، اما عمیق‌تراند و به جایی می‌رسند.

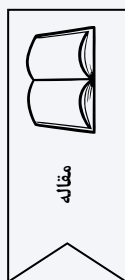
ماشین این موتر، جسارت است. ماشین همان چیزی است که حرکت را ممکن می‌کند، حتا در سنگین‌ترین سربالایی‌ها. جسارت همیشه به معنای نترسیدن نیست؛ جسارت یعنی در حضور ترس حرکت کردن. آدم جسور نمی‌گوید «من نمی‌ترسم»، می‌گوید: «می‌ترسم، اما می‌روم.»

بدون جسارت، اراده خاموش می‌شود، عقلانیت بی‌حرکت می‌ماند و بصیرت فقط تبدیل به دانشی خشک می‌شود. ماشین است که به فهم، سرعت می‌دهد و به احساس، جهت.

چرخ‌های این ماشین، تلاش‌اند. چرخ‌ها تنها بخش‌هایی هستند که جاده را لمس می‌کنند. تمام تصمیم‌ها، تمام برنامه‌ها، تمام امیدها و توکل‌ها بدون تلاش، فقط در ذهن می‌مانند. تلاش است که فکر را به واقعیت تبدیل می‌کند. انسان‌هایی که در مسیر موفقیت، تنها آرزو می‌کنند، مثل کسانی هستند که در ماشین نشسته‌اند ولی کلید را نمی‌چرخانند؛ منظره‌ی بیرون را می‌بینند، اما حرکتی نمی‌کنند. چرخ‌ها نشان می‌دهند که رویا با خاک و سنگ و سختی در ارتباط است، نه فقط با آسمان.

دو آیینی کوچکی که رو به عقب دارند، «عبرت» نام دارند. آیینی‌ها برای نگاه کردن ساخته شده‌اند، اما نه برای خیره شدن. انسان فقط باید یک نگاه کوتاه به عقب بیندازد؛ نگاه برای فهمیدن، برای یاد گرفتن، برای تشخیص اشتباه‌ها. اما اگر زیادی در آیینی بماند، مسیر جلو را از دست می‌دهد. عبرت یعنی فهمیدن گذشته؛ حسرت یعنی گرفتار شدن در آن. جاده‌ی موفقیت به عبرت نیاز دارد، نه حسرت.

صندوق عقبی موتر، همان تجربه است. چیزهایی که در طول مسیر جمع می‌کنیم خوب یا بد در این صندوق جا می‌گیرند. تجربه چیزی نیست که فقط به درد امروز بخورد؛ تجربه برای فردا هم کار می‌کند. و انسان هر چه در مسیر جلوتر برود، صندوق عقبش سنگین‌تر می‌شود، اما این سنگینی نه برای فشار، بلکه برای استحکام است. ماشین سبک، در اولین باد منحرف می‌شود؛ ماشین سنگین، ثابت‌تر حرکت می‌کند.



گیربکس این ماشین، برنامه‌ریزی است. بدون گیربکس، حتی قوی‌ترین ماشین هم نمی‌تواند موتور را به سرعت مناسب برساند. برنامه‌ریزی مشخص می‌کند که چه زمانی باید تند رفت و چه زمانی آرام؛ چه زمانی باید شتاب گرفت و چه زمانی باید نیرو را نگه داشت. بسیاری از آدم‌ها شکست نمی‌خورند چون توانایی ندارند؛ شکست می‌خورند چون نمی‌دانند چه زمانی باید حرکت کنند و چه زمانی باید صبر کنند.

برنامه‌ریزی یعنی زبان جاده را فهمیدن!

برف‌پاک‌کن‌های موتور، شفاف‌سازی‌اند؛ همان پرده‌ی نرمی که شیشه‌ی ذهن را از غبار سردرگمی پاک می‌کند. ذهن انسان همیشه در معرض غبار است: غبار قضاوت‌ها، غبار ترس‌ها، غبار شایعات، غبار تردیدها. اگر این شیشه پاک نشود، حتی قوی‌ترین چراغ‌ها هم بی‌فایده‌اند. شفاف‌سازی یعنی روشن کردن حقیقت برای خود؛ یعنی صادق بودن با خویش؛ یعنی فهمیدن این‌که چه کسی هستی و چه می‌خواهی. وقتی شیشه‌ی ذهن صاف باشد، حتی تاریک‌ترین شب‌ها هم قابل عبورند.

و اما سوخت این ماشین، امید است. امید تنها چیزی است که اگر تمام شود، حرکت تمام می‌شود. امید نه شعار است و نه خیال. امید نیرویی است که از دل سختی‌ها می‌جوشد، نه از دل راحتی‌ها. امید یعنی باور به این‌که هر شب صبحی دارد، حتی اگر آن صبح دیر برسد. انسان امید را از بیرون نمی‌گیرد؛ امید از درون ساخته می‌شود. انسان‌هایی که امید دارند، نمی‌گویند، «همه چیز خوب است»، می‌گویند: «همه چیز سخت است، اما من ادامه می‌دهم».

کنار امید، توکل مثل مکمل سوختی است که حرکت را نرم‌تر، روان‌تر و عمیق‌تر می‌کند. توکل یعنی اعتماد به مسیری که دیده نمی‌شود. توکل یعنی رها کردن کنترل بی‌فایده، اما نگه داشتن مسئولیتی که لازم است. توکل نه جای تلاش را می‌گیرد و نه جای عقل را؛ توکل فقط ترس را کم می‌کند و دل را روشن می‌سازد.

کمک‌فندهای این موتور، مدارا و انعطاف‌اند. اگر موتور کمک‌فندر نداشته باشد، کوچک‌ترین دست‌اندازها آن را از مسیر بیرون می‌کند. انعطاف همان توانایی مهمی است که به انسان اجازه می‌دهد با شرایط مختلف سازگار شود بدون این‌که هدفش را فراموش کند. آدمی که خشک باشد، با اولین ضربه می‌شکند؛ اما آدمی که انعطاف داشته باشد، ضربه‌ها را جذب می‌کند و دوباره به مسیر برمی‌گردد.

مدارا یعنی تحمل دیگران و خود؛ تحمل اشتباه‌ها، تحمل تفاوت‌ها، تحمل لحظه‌هایی که مطابق میل ما نیستند.

این موتور، با همه‌ی اجزایش، در جاده‌ای حرکت می‌کند که پایانش مشخص نیست، اما ارزش حرکت دارد. جاده‌ای که هر پیچش درسی دارد، هراستادانش معنا دارد، هر سرعت‌گیرش هشدار دارد و هر چراغ سبزش فرصتی.

و انسان در این مسیر، در میان این قطعات و تابلوها، کم‌کم نه فقط به مقصد نزدیک می‌شود، بلکه به خود نزدیک می‌شود. جاده‌ی موفقیت مقصد را نمی‌سازد؛ انسان را می‌سازد. اما جاده‌ی موفقیت تنها با پیش‌روی ساخته نمی‌شود؛ گاهی باید ایستاد، گاهی باید آینه را نگاه کرد، و گاهی باید پذیرفت که هر پیچ، چیزی را از ما می‌گیرد تا چیز دیگری را در ما بیدار کند. انسان در این مسیر، باید یاد بگیرد که فاصله‌ی میان «آنچه می‌خواست» و «آنچه شد» را با صبر پر کند. صبری که نرم است، اما پایه‌هایش از فولاد ساخته شده؛ صبری که در ظاهر خاموش است، اما در درون، هزار روایت ناتمام را حمل می‌کند.



گاهی انسان در وسط راه، حتی دلیل حرکتش را فراموش می‌کند. انگار باد از پنجره‌ها داخل می‌شود و به‌جای تازه کردن هوا، کتاب‌های ذهن را به هم می‌ریزد. همان‌جاست که «عقلانیت» به عنوان راننده باید دست به فرمان شود و بگوید که راه هنوز تمام نشده؛ تو فقط خسته‌ای، نه شکست خورده.

در کنار عقلانیت، «بصیرت» مثل فرمانی است که اگر کمی از مسیر منحرف شدی، دوباره تو را به خط اصلی برمی‌گرداند. بصیرت یک واژه نیست؛ تجربه‌ی تلخ هزار تصمیم کوچک است که کم‌کم تبدیل به یک حس پنهان درونی می‌شود. همان حسی که گاهی بی‌صدا هشدار می‌دهد: در این پیچ، آهسته‌تر... این مسیر، کوتاه است اما بی‌نتیجه... این همراه، دوست است اما هم‌راه نیست...

عبرت مثل نگاه کوتاه در آینه است؛ به اندازهی چند ثانیه، تنها برای این که اشتباه‌های قبلی را تکرار نکنی. اما اگر این نگاه طولانی شود، اسمش «حسرت» می‌شود؛ و حسرت، مثل گل ولای چسپناک، چرخ‌های تلاش را گند می‌سازد.

آدم در این مسیر یاد می‌گیرد که امید تنها یک واژه نیست؛ سوخت است. امید است که ماشین جسارت را گرم نگه می‌دارد. جسارتی که گاهی از دل تاریکی می‌آید؛ از دل روزهایی که هیچ نشانه‌ای از فردا در دسترس نیست. امید همان چیزی است که باعث می‌شود انسان به جای خاموش کردن ماشین، پنجره را باز کند و دوباره به جاده نگاه کند.

و همراه تمام این‌ها، همیشه یک مکمل آرام اما ژرف وجود دارد: توکل. توکل یعنی نه تسلیم بودن و نه بی‌عملی؛ توکل یعنی این که اگر باور داشته باشی اگر تمام توانت را به کار بگیری، جهان هم یک قدم به سمت تو حرکت می‌کند. توکل یعنی دلت را سبک نگه‌داری، حتا وقتی بار روزها سنگین است.

این‌ها همه بخش‌هایی از یک مسیر اند؛ مسیری که هرکس با سرعت و زاویه‌ی خودش طی می‌کند. هیچ دو راننده‌ای یک‌سان نمی‌رانند. هیچ دوجاده‌ای مشابه نیست. اما چیزی که همه را به هم شبیه می‌سازد این است که هیچ‌کس بدون اراده، امید و هدایت الهی به مقصد نمی‌رسد؛ مقصدی که گاهی مشخص است و گاهی در پایان راه، تازه شکل می‌گیرد.

در ادامه‌ی این مسیر طولانی، انسان کم‌کم به نقطه‌ای می‌رسد که درمی‌یابد موفقیت، فقط «رسیدن» نیست؛ نوعی دیدن است. دیدن جزئیات پنهان راه، دیدن خود واقعی زیر لایه‌های ترس و تردید، دیدن آن ظرفیت‌هایی که سال‌ها خاموش مانده بوده‌اند. گاهی آدم پس از عبور از چند پیچ سخت می‌فهمد که بزرگ‌ترین پیروزی‌ها نه در پایان مسیر، بلکه در تغییراتی است که درون او اتفاق افتاده است.

وقتی جاده ناهموار می‌شود و ماشین اراده روی دست‌اندازها می‌لغزد، انعطاف‌پذیری تبدیل به یک نجات‌دهنده‌ی خاموش می‌شود. انعطاف یعنی این که بفهمی مسیر همیشه در اختیار تو نیست. یعنی پذیرایی گاهی تغییر برنامه، تغییر سرعت یا حتا تغییر مقصد، شکست نیست؛ بلوغ است. استوار و محکم ماندن به این معنا نیست که همه‌چیز را به یک شکل نگه‌داری؛ گاهی درست‌ترین شکل استقامت، تغییر کردن است.

و درست در لحظه‌هایی که همه‌چیز تار می‌شوند، وقتی چراغ‌های سرخ دشمنی و بدگمانی به‌طور ناگهانی روشن می‌شوند، آدم به اهمیت «برف‌پاک‌کن‌های شفاف‌سازی» پی می‌برد. شفاف‌سازی همان مهارتی است که می‌آموزی چگونه میان سروصداها، صدای خودت را تشخیص دهی. چطور میان تعریف‌ها، نقدها و نظرهای گوناگون، تصمیم‌گیری کدام صدا ارزش ماندن دارد و کدام باید مثل بخار از روی شیشه پاک شود.

در این میان، خانواده نقش «چراغ احتیاطی» را بازی می‌کند؛ نه همیشه سبز است، نه همیشه سرخ. خانواده همان جایی است که هم می‌تواند پناه باشد و هم توقف. هم نیرو بدهد و هم گاهی سرعت را کم کند. اما همین چراغ احتیاط، اگر درست دیده شود، انسان را از اشتباه‌های بیهوده حفظ می‌کند.

این جاده، جاده‌ای نیست که تنها با قدرت طی شود؛ بلکه جاده‌ای است که بایست با تعادل طی شود. تعادل میان خواستن و توانستن. میان سرعت و مکث. میان این که کجا باید محکم باشی و کجا باید انعطاف نشان دهی.

ماشین اراده، هر چه قدر هم قوی باشد، بدون «کمک‌فرهای مدارا» دوام نمی‌آورد. مدارا یعنی پذیرفتن این حقیقت که آدم‌ها متفاوت‌اند، شرایط متفاوت است، و زندگی همیشه مطابق نقشه‌ی ما حرکت نمی‌کند. مداراهمان نرمی پنهانی است که سخت‌ترین روزها را قابل تحمل می‌کند. این نرمی، ضعف نیست؛ هنر است. هنری که هرکس از عهده‌اش برنمی‌آید.



در لحظه‌های توقف، وقتی دست‌ها روی فرمان سرد می‌شود و شانه‌ها از بار خستگی خم، آدم به صندوق عقب نگاه می‌کند؛ صندوقی که نامش «تجربه» است. تجربه‌ها نه سنگ‌اند و نه مرهم. آن‌ها آینه‌اند؛ آینه‌هایی که تصویر خام دیروزی ما را به امروز پخته‌تر پیوند می‌دهند. و درست همان زمان که آدم فکر می‌کند شاید بهتر باشد برگردد، آن دو آینه‌ی کوچک، که اسم‌شان را «عبرت» گذاشته‌ای، به او یادآوری می‌کنند: پشت سر را فقط باید دید، نه زندگی کرد.

ممکن است سرعت‌شان کم شود، اما متوقف نمی‌شوند. حتا وقتی مسیر خاموش است و هیچ پیشرفتی دیده نمی‌شود، همین چرخ‌ها هستند که تو را یک قدم جلوتر نگه می‌دارند. تلاش به تنهایی موفقیت نمی‌آورد، اما بدون تلاش هیچ موفقیتی شکل نمی‌گیرد.

در ادامه‌ی مسیر، انسان متوجه می‌شود که هیچ چیز مانند «شفاف‌سازی» در روشن کردن افکار مؤثر نیست. گاهی ذهن از گردوغبار نگرانی پرمی‌شود و بر فاپاک‌کن‌های شفاف‌سازی باید کار کنند تا تصویر دوباره واضح شود. شفافیت یعنی گفتن حقیقت به خود؛ این‌که کدام تصمیم از ترس بوده و کدام از شجاعت. کدام مسیر برای خوشایند دیگران انتخاب شده و کدام برای رشد شخصی. بدون شفافیت، هیچ مسیری روشن نمی‌ماند.

و درست در لحظه‌هایی که فکر می‌کنی راه طولانی‌تر از توان توست، امید دوباره مثل شعله‌ای کوچک در دل بلند می‌شود. امید نه فریاد می‌زند و نه پافشاری می‌کند؛ فقط حضور دارد. همین حضور کوچک کافی‌ست تا دوباره ماشین روشن شود. امید شبیه نوری است که از دور دیده می‌شود، نه برای این‌که آن‌جا بروی، بلکه برای این‌که فراموش نکنی تاریکی مطلق نیست.

مکمل این امید، توکل است؛ توکل نه تنها قوت قلب است، بلکه نوعی سبکبالی به انسان می‌دهد. توکل یعنی اجازه بدهی جهان هم در ساختن آینده کنار تو بایستد. یعنی بگویی من قدم‌هایم را برمی‌دارم، اما نتیجه را با دلی آرام می‌پذیرم. این حالت، انسان را از اضطراب «اگر نشود چه؟» آزاد می‌کند و به او می‌آموزد که حتا در سخت‌ترین لحظه‌ها، راهی باز خواهد شد.

در پایان این بخش، آدم به جایی می‌رسد که می‌فهمد مهم‌ترین قسمت مسیر نه مقصد است و نه سرعت؛ بلکه تحول درونی است. تحولی که در سکوت اتفاق می‌افتد. در لحظه‌ای که نگاهت به آیینی عبرت می‌افتد و می‌بینی چه قدر تغییر کرده‌ای. در لحظه‌ای که می‌فهمی از دست‌اندازه‌افزار نکردی؛ از آن‌ها گذشتی. در لحظه‌ای که حس می‌کنی اراده‌ات دیگر آن موثر ساده‌ی اولیه نیست؛ حالا تبدیل به موثری شده که هر پیچی را باطمینان بیشتری طی می‌کند.



در این مرحله، آدمی اهمیت برنامه‌ریزی را بهتر می‌فهمد. برنامه‌ریزی همان دنده‌ی گیربکس این موثر است؛ تعیین می‌کند چه زمانی باید سرعت گرفت، چه زمانی باید آهسته شد و چه زمانی باید ایستاد. برنامه‌ریزی فقط یک جدول زمان‌بندی نیست؛ گفت‌وگو با خود است. گفت وگویی صادقانه درباره‌ی این‌که چه می‌خواهی، چه می‌توانی و چه باید کنار بگذاری تا فضای رسیدن ایجاد شود.

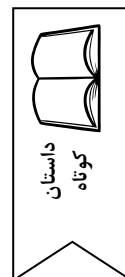
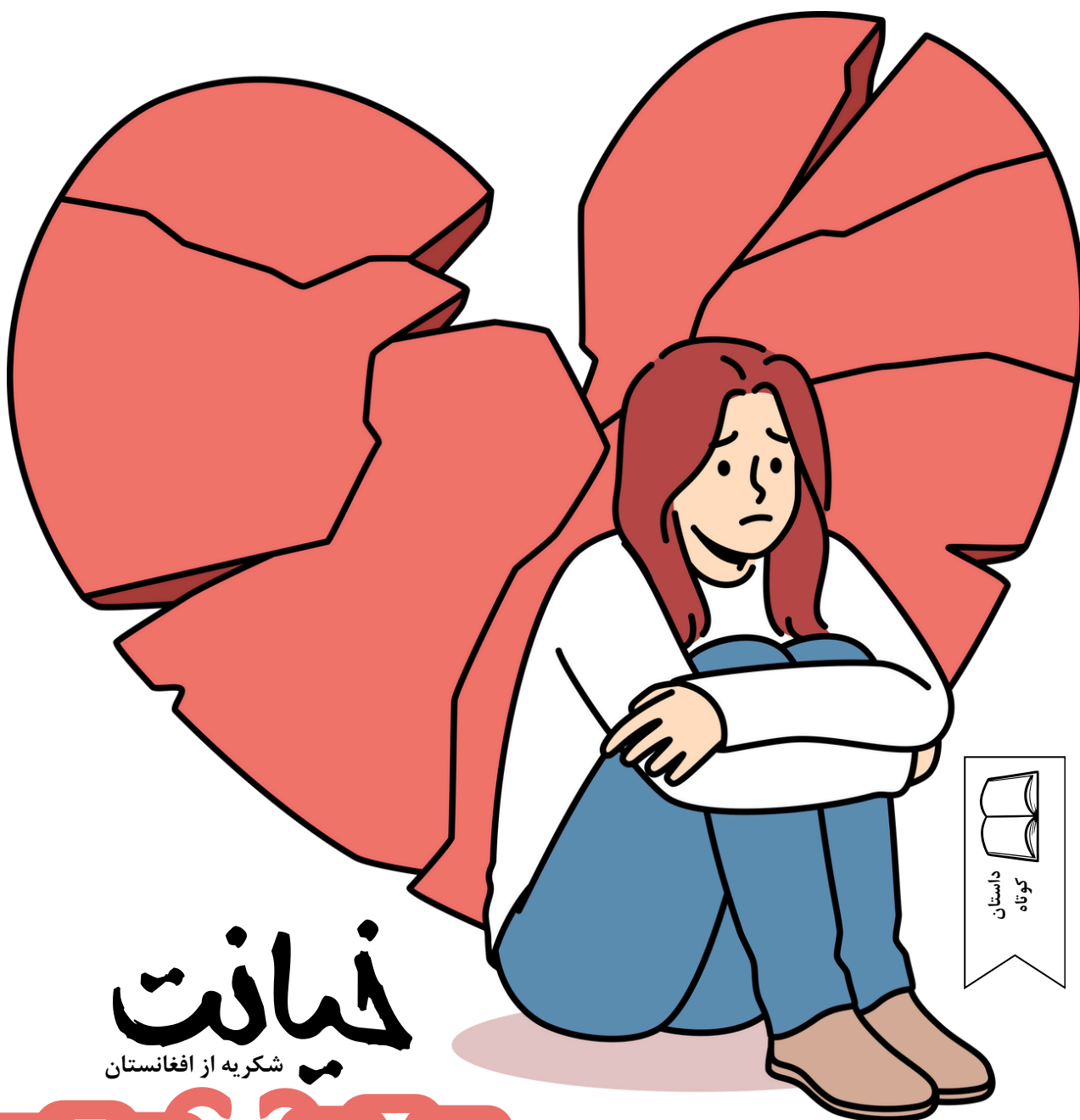
در میانه‌ی راه، گاهی آدم با دوستانی روبه‌رو می‌شود که سرعت‌شان از او بیشتر است یا کمتر. بعضی‌ها می‌آیند تا مسیر را روشن کنند، بعضی‌ها تنها سر و صدا می‌آورند. برخی دوستان مثل چراغ‌های راهنما هستند؛ حضورشان مسیر را خواناتر و فهمیدنی‌تر می‌کند. اما برخی دیگر مثل سرعت‌های اشتباهی‌اند اگر به جای همراهی، خود را با ریتم آن‌ها تنظیم کنی، دیر یا زود از مسیر واقعی دور می‌شوی.

در برابر این فراز و نشیب‌ها، دشمنان همان چراغ‌های سرخی‌اند که ناگهان جلوات را می‌گیرند. دشمن همیشه انسان نیست؛ گاهی یک فکر منفی است، گاهی یک باور قدیمی، گاهی یک زخم کهنه‌ی روحی. دشمنان واقعی همیشه نقاب نمی‌زنند؛ گاهی بسیار آشنا هستند و سال‌ها در ذهن آدم جا گرفته‌اند. اما روشن شدن چراغ سرخ به معنای پایان مسیر نیست؛ فقط می‌گوید باید مکث کنی، ببینی مانع از کجاست و با کدام نیرو می‌توانی از آن عبور کنی.

این مکث‌ها، هر قدر کوتاه هم باشند، ذهن را در مسیر بازسازی قرار می‌دهند. مکث مثل لحظه‌ای است که راننده پایش را از روی پدال‌ها برمی‌دارد تا صدای ماشین را گوش کند؛ ببیند صدا طبیعی است یا نیاز به رسیدگی دارد. انسان هم باید گاهی همین کار را با روحش انجام دهد؛ بنشیند، سکوت کند و ببیند کدام بخش از وجودش نیاز به تعمیر دارد. این خودآگاهی، نخستین قدم برای ادامه‌ی مسیر است.

هدایت الهی در همین نقطه‌ها بیشتر از هر زمان دیگری احساس می‌شود. نه به شکل نشانه‌های بزرگ، بلکه در ظریف‌ترین اتفاقات؛ یک مکالمه ساده، یک جمله در یک کتاب، یک دل‌گرمی ناگهانی، یک تغییر کوچک در هوا. هدایت گاهی بسیار آرام وارد مسیر می‌شود؛ آنقدر آرام که آدم فقط وقتی از پیچ عبور کرد، می‌فهمد دستی نامرئی او را از خطر دور کرده است. این آرامش، ماشین جسارت را دوباره روشن می‌کند.

و در قلب تمام این اتفاقات، تلاشی وجود دارد که پایدار است. تلاش مثل چرخ‌هایی است که هیچ‌گاه نمی‌خوابند.



داستان
کوتاه

خیانت

شکریه از افغانستان





مبايلم زنگ خورد. ديدم ستاره، زن همسايه است.
جواب دادم:

«بله؟»

گفت: «سلام، خوبي؟»

گفتم: «خوبم، تشكر. تو خوبي؟»

قبل از اين كه جواب مرا بدهد، گفت: «وقت دارى خانه‌ى ما بيايى؟»

گفتم: «حالا كه ساعت دوازده است.»

گفت: «نان نخوردي؟»

گفتم: «نه!»

گفت: «بيا كه با هم بخوريم. من هم نخورده‌ام.»

گفتم: «باشه، من به مادرم بگويم...»

گفت: «درست است، منتظرت هستم.»

رفتم كه با مادرم گپ بزنم، ديدم او در خانه نيست. لباسم را تبديل كردم، لباس سياه بيرونى خود را پوشيدم. به خواهرم گفتم:

«سميرا، من خانه‌ى ستاره مى‌روم.»

گفت: «نان بخور، بعد برو.»

گفتم: «نه، ستاره تنها است. گفته بيا نان را با هم بخوريم.»

گفت: «درست است.»

رفتم. دروازه‌ى حويلي‌شان باز بود. داخل شدم. ستاره در داخل حويلي منتظرم بود.

گفتم: «سلام، خوبي؟»

گفت: «بد نيستم عزيز، تو چطوري؟»

گفتم: «من عالي هستم.»

گفت: «خوب، شكر.»

بعد با هم داخل خانه شديم و مستقيم به منزل دوم رفتيم. وارد اتاق غذاخوري‌شان شديم. در يك گوشه اتاق ميز كوچكى بود و چند تا چوكى در اطراف آن قرار داشت. فقط يكي از چوكى‌ها رنگ سرخ داشت كه مربوط به خسور ستاره مى‌شد. كنار ميز يك المارى كتاب بود و بالاي آن يك كمپيوتر قرار داشت كه متعلق به پسران ايور ستاره بود.

نشستم. ستاره رفت تا نان بياورد. روى ميز چند تكه نان خشك، مرچ و نمك بود. در وسط، ظرف دوغ بود؛ دوغ را مادر ستاره از باميان برايش فرستاده بود. من كه عاشق دوغ هستم، با ديدنش خيلي خوشحال شدم. كنار آن يك چاينك چاى هم بود كه اگر اشتباه نكنم، پر از چاى سبز بود.

ميز خيلي زيبا چيده شده بود و من كه خيلي گرسنه بودم، فقط به آن‌ها نگاه مى‌كردم و منتظر ستاره بودم. ستاره با يك قاب قرمه كچالو داخل اتاق شد و گفت:

«چرا هيچ وقت نمى‌آيى؟ حتا زنگ هم نمى‌زنى، احوال نمى‌گيرى!»

من با لبخند شروع كردم به گفتن از مصروفيت‌هايم. او با تبسم گفت:

«موفق باشى جانم.»

گفتم: «سلامت باشى.»

گفت: «ببخشى، من فقط همين قرمه كچالو را آماده داشتم.»

گفتم: «نه، خيلي خوب است، من خوشم مى‌آيد. راستش من از هيچ غذايى بدم نمى‌آيد، فقط اگر خوب پخته شده باشد، مى‌خورم.»

ظرف براى خود برداشتم و شروع كردم به گرفتن غذا. ديدم ستاره غمگين است. گفتم:

«چيزى شده؟ چرا ناراحتى؟»

گفت: «نه، گپى نيست... تو نان بخور، بعد صحبت مى‌كنيم.»

من واقعاً كمى نگران شدم. گفتم: «درست است.» آهسته نان مى‌خوردم. عادت دارم اين‌طور غذا بخورم. معمولاً پيشتر از يك ساعت غذا خوردن را تمام نمى‌كنم. در خانه اولين نفر هستم كه سر دسترخوان مى‌نشينم و آخرين نفر هم من بلند مى‌شوم.

گاهى به طرف ستاره نگاه مى‌كردم. ستاره جسمش كنار من بود، ولي فكرش جاى ديگر. حتا براى من گيلاس هم نياورده بود. من اين بار كوشش كردم زود نان خوردنم را تمام كنم تا ستاره راحت‌تر صحبت كند. از جايم بلند شدم كه براى خود گيلاس بياورم.

ستاره از دستم كشيد و گفت: «كجا مى‌رى؟»

گفتم: «گيلاس ميارم، زود بر مى‌گردم.»

گفت: «پشين، من ميارم.»

گفتم: «نه، خودم ميارم.»

خانه‌ى ستاره را مثل خانه خودم بلد بودم، چون هميشه براى كمك به ستاره به خانه‌شان مى‌رفتم.

خیلی وقت است که با یکی آشنا شده‌ام، چندین ماه است...»

گفتم: «چرا؟»

گفت: «می‌خواهد با او ازدواج کند و به من گفته می‌خواهد پدر شود.»

گفتم: «خوب، داکتر که جواب منفی نداده؛ حتماً دوباره صاحب فرزند می‌شوید.»

ستاره تمام جریان را برایم تعریف کرد. گفت که دختر در ایران زندگی می‌کند و داکتر است. در فضای مجازی همراهش آشنا شده. او یکبار ازدواج کرده و طلاق گرفته. چیزهای دیگر نیز درباره‌ی شوهرش گفت که من نمی‌دانستم.

گفتم: «وقتی این‌قدر پدر شدن برایش مهم است، شما هر دو باید تحت مداوی قرار بگیرید. قبل از این‌که دنبال دخترهای دیگر برود، باید هر دوی‌تان به یک داکتر مراجعه کنید و اگر مشکلی دارید، درمان شود.»

ستاره گفت: «نه، او واقعاً دنبال آدم دیگری است.» با شنیدن حرف‌های ستاره، به یاد حرف زن ایورش افتادم که می‌گفت: «ما بازی خوردیم. ما ستاره را انتخاب نکرده بودیم. ما خواهر کوچک‌تر ستاره را برای پسر مان در نظر داشتیم. روز اول، مادر ستاره دختر کوچک‌ترش را به ما نشان داد ولی در روز عروسی، دختر بزرگ‌تر خود را؛ یعنی ستاره را به ما داد. ما بازی خوردیم...»



ستاره ده سال از شوهرش بزرگ‌تر بود. مادر ستاره که خود را خیلی زرتنگ و باهوش می‌دانست، فکر می‌کرد با این کار زندگی دخترش را جور می‌کند، اما در حقیقت، باعث شد که دخترش شب‌ها را با گریه صبح کند؛ لت و کوب شود و شوهرش به او خیانت کند. ستاره خیلی تحقیر شد.

من دیگر هیچ حرفی برای گفتن نداشتم. آهی کشیدم و برای این‌که توجه ستاره را به خود جلب کنم، گفتم:

«فقط ناامید نباش. چیزی نیست، تو باید به فکر مداوی خود باشی. ان‌شاءالله دوباره مادر می‌شوی، به خیر...»

از آشپزخانه یک گیلاس گرفتم و زود برگشتم سر میز نشستیم. چقدر نان خوردن سر میز را دوست داشتم! وقتی نشستیم، ستاره خیلی معذرت خواست.

گفتم: «در صورتی می‌بخشم که برایم تعریف کنی چرا ناراحتی.»

گفت: «حالا تو نان بخور، بعد صحبت می‌کنیم.»

یک گیلاس دوغ خوردم، خیلی ترش بود.

گفتم: «چقدر دوغ را دوست دارم!»

ستاره گفت: «نوش جان.»

وقتی نانم تمام شد، رو به ستاره کردم و گفتم:

«حالا بگو ببینم چه تو را این قدر ناراحت کرده؟»

چشمان پر از اشک ستاره به گیلاس دوغ من خیره شد و گفت: «کاش من دوباره مادر می‌شدم.»

گفتم: «خوب، حتماً می‌شوی. شک نکن...»

زمانی، ستاره یک دختر هفت‌ماهه داشت. او در طول هفت ماه زندگی‌اش همیشه مریض بود؛ چندین بار دیده بودم که به دست کوچکش کنول وصل است. پیش از وقت به دنیا آمده بود. خیلی ضعیف بود. سه سال قبل، وقتی به بامیان می‌رفتند، تصادف کردند. دختر ستاره در آن حادثه آسیب دید و مرد. شوهر ستاره رانندگی می‌کرد. ستاره با دختر هفت‌ماهه‌اش در چوکی عقب نشسته بود. وقتی موتر از کنترل خارج شد، کودک هفت ماهه‌ی ستاره از چوکی عقب به جلو پرتاب شد و به گفته مادرش، کمی خون از دهانش آمد و قبل از این‌که به شفاخانه برسد، جان داد. ستاره این صحنه را آن‌قدر بادقت و جزئیات برایم تعریف کرده بود که من تصور کرده بودم، انگار خودم آن‌جا بودم.

گفتم: «ستاره، به خاطر این ناراحتی؟»

گفت: «بله، خیلی ناراحتم؛ چون شوهرم طفل می‌خواهد و به این منظور، با یک دختر دیگر آشنا شده است.»

از حرفش شوکه شدم.

گفتم: «تو از کجا می‌فهمی؟»

ستاره گفت: «در اول نمی‌دانستم. اما چند شب متوجه شدم که خیلی مصروف مبایل است. شبی پرسیدم: "تو با کی حرف می‌زنی؟" گفت: "من از تو پنهان نمی‌کنم."

ستاره گفت: «من از خدا فقط یک فرزند می‌خواهم، بعد اگر شوهرم ازدواج هم کند، مشکلی ندارم.»

با این حرف ستاره کمی عصبانی شدم و گفتم: «یعنی چه؟ می‌خواهی یکی دیگر هم از خیانت و بی‌توجهی رنج بکشد؟ این‌قدر خودخواه نباش! فرض کن دخترت زنده بود، اگر شوهرت باز هم دنبال یک زن دیگر می‌رفت، از کار پدرش ناراحت نمی‌شد؟ یا از کمبود محبت رنج نمی‌برد؟»
ادامه دادم:

«من حق می‌دهم که تو نیاز داری کسی کنارت باشد، دوستت داشته باشد و حس مادر بودن را تجربه کنی. ولی باور کن، تمام خوشبختی در داشتن فرزند نیست. اول باید مراقب سلامتی خودت باشی. دوم اینکه، به خواست خدا قانع باش. من می‌دانم که نمی‌توانم تو را کامل درک کنم، ولی کوشش کن به خدا و عدالت خدا قانع باشی و خودت را بیشتر از این ناراحت نکنی. می‌دانم حرف‌هایم برایت خیلی سنگین بود. امیدوارم ناراحت نشده باشی.»

ستاره گفت: «نه، اصلاً.»

ولی معلوم بود ناراحت است. چیزی نگفتم. سکوت بین ما حکم‌فرما شد و هر دو به سر میز خیره شده بودیم.

باز ستاره لب به سخن باز کرد و گفت: «اگر دخترم بود، حالا دیگر هیچ آرزویی نداشتم.»

گفتم: «کاش این‌جا بود و مرا خاله صدا می‌کرد.»
روبه‌روی میز یک الماری بود که پر از لباس بود. چشمم به آن افتاد و به یادخواهر ستاره افتادم که در زمستان برای یادگیری زبان انگلیسی و پشتو به کابل آمده بود. دختری فعال و با انرژی بود. سن زیادی نداشت. هنوز مکتب را تمام نکرده بود اما چون دختری با استعداد بود در یک مؤسسه‌ی آموزشی مشغول تدریس کتاب‌های مکتب به دختران بود. ما با هم خیلی دوست شده بودیم و همیشه برای خرید با هم بیرون می‌رفتیم. او از کتاب‌هایی که خوانده بود برایم می‌گفت. یک روز برایش گفتم که چه قدر جالب است که دختران با داشتن امکانات کم، تلاش برای رشد و یادگیری دارند. از آشنایی با خواهرش خیلی خوشحال بودم.

او یک روز برایم گفت که روزی الماری را باز کردم و خواستم لباس ستاره را داخل آن جابه‌جا کنم، اما از دیدن چیزی که در الماری بود، وحشت کردم. آن، لباس خون‌آلود دختر ستاره بود که از دست رفته بود.

اشک از چشمان ستاره جاری بود. من وقتی یکی پیش من گریه کند، نفردومی من هستم که گریه می‌کنم. خیلی زود احساساتی می‌شوم.

زود از جایم بلند شدم. رفتم دست‌شویی و آب به دست و رویم زدم. پیش آینه یک ماسک سیاه بود، با دیدن آن خوشحال شدم. گرفتمش که با آن موضوع را عوض کنم. آن را بردم و به ستاره نشان دادم. گفتم: «این مال تو است؟»

ستاره گفت: «نه، از شوهرم است.»

گفتم: «عجب، تو هم استفاده کن.»

گفت: «یکی دو بار استفاده کردم.»

گفتم: «بیا این بار با هم بزنیم.»

ستاره حرف مرا قبول کرد.

گفتم: «اول دست و روی خود را بشوی.»

ستاره از جای خود بلند شد و ظرف نان را هم با خود برد. با دست و روی شسته برگشت. من اول به صورت ستاره ماسک زدم، بعد به صورت خود. صورت خود را سیاه کردیم. ستاره بلند شد و گفت: «یک جای دم کنم، می‌آیم.»

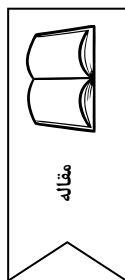


لحظه‌ای طول کشید تا ستاره با چای و میوه‌ی خشک برگشت. تمام تلاشم این بود که حتا برای چند دقیقه هم که شده فکر ستاره عوض شود؛ نه به خیانت شوهرش فکر کند و نه به مرگ دخترش. موفق شدم. ستاره چای را در گیلان‌ها ریخت و برای بیست دقیقه‌ای بی‌حرکت ماندیم تا ماسک به صورت مان بماند. در این مدت چیزی نگفتیم.

بعد از شست‌وشوی صورت‌مان، با هم چای خوردیم و قصه کردیم. راستش نمی‌دانم استفاده‌ی کلمه‌ی «خیانت» در این‌جا مناسب است یا نه، چون در این میان مادر ستاره هم اشتباه کرده بود.

دموکراسی در ذهن شکل می‌گیرد

فیروز میرزا از آلمان



با تکامل انسان‌ها، این روند هم کم‌کم تغییر کرد. حالا این تغییر چگونه بود؟ قبلاً در اکثر کشورها حکومت‌های پادشاهی بر مردم فرمان می‌راندند؛ نظام شاه و رعیت، فرماندار و فرمان‌بردار. هرچه پادشاه یا رئیس حکومت می‌گفت، مردم باید بی‌چون‌وچرا می‌پذیرفتند. اما این ذهنیت کم‌کم رو به فروپاشی رفت و حکومت‌های پادشاهی و خودکامه نیز گلیم‌شان برچیده شد. به جای آن، انسان‌ها به ایده یا ذهنیت دموکراسی رسیدند. این تحول بیشتر ذهنی و فکری بود. ابتدا آدم‌ها به این درک رسیدند که یک نفر نباید قدرت تمام جامعه را در دست داشته باشد، یا حکومت نباید مانند مال و اموال پدری به ارث برسد؛ بلکه باید توسط رأی مردم و در گفت‌وگو با مردم ساخته شود.

بیشتر آدم‌ها فکر می‌کنند دموکراسی، به عنوان یک گونه‌ی دولت، شبیه بقیه‌ی اشیایی است که در بیرون وجود دارند؛ قابل لمس و دیدن. در حالی که دولت تنها یک ذهنیت است، یا بهتر است بگوییم یک تخیل انسانی.

از همان ابتدا، انسان‌های اولیه برای اداره‌ی گروه یا قبیله‌شان کسی را به عنوان حاکم انتخاب می‌کردند. با هم مشورت می‌کردند و حاکم تصمیم‌های بزرگ را می‌گرفت. زور، بازو، ثروت، نفوس و... یک حاکم را قدرتمندتر از دیگران می‌کرد و این باعث می‌شد قدرت فرمانروایی را در دست بگیرد. به بیان دیگر، قدرت بیشتر شکل فیزیکی داشت تا ذهنی و تخیلی؛ هرکس از لحاظ جسمی بزرگ‌تر و ثروتمندتر بود، قدرت داشت.



برای تکامل و زنده ماندن، آدم‌ها از همان آغاز به این فکر رسیدند که روستا و قبیله، شهر و... را بسازند تا بتوانند در برابر طبیعت و سایر زنده‌جان‌ها دوام بیاورند. ایده‌ی روستا، قبیله، شهر و... همه نشان می‌دهند که انسان‌ها گروهی زندگی می‌کنند؛ به تنهایی نمی‌توانند در جهان تاب بیاورند. در آن زمان، انسان بیشتر به قدرت فیزیکی ایمان داشت تا قدرت تفکر و تخیل. با تکامل انسان و ذهن انسانی، معادله‌ی قدرت نیز تغییر کرد و انسان قدرت ذهن و تخیل را کشف کرد.

با تکامل یافتن آدم‌ها، ذهنیت‌شان هم روز به روز تکامل یافت. انسان اندیشیدن و تخیل کردن را یاد گرفت؛ البته نه همه‌ی انسان‌ها، بلکه قشری که بر تمام جامعه تأثیر می‌گذاشت. آن‌ها یاد گرفتند چگونه نظریه‌پردازی کنند و چگونه آن را به کار ببندند. این تغییر باعث شد انسان‌ها به قدرت ذهن و تخیل باور کنند.

وقتی انسان‌ها فکر کردن و تخیل کردن را آموختند، شروع کردند به نظریه‌پردازی، و پس از روستا و قبیله، ایده‌ی شهر و کشور به وجود آمد؛ و بعد ایده‌ی دولت و ملت. اساس ایده‌ی دولت و ملت نیز در آتن باستان گذاشته شد. افلاطون و ارسطو نخستین کسانی بودند که درباره‌ی عدالت، مشارکت و حکومت خردمندانه بحث کردند. پس از این تکامل ذهنی، می‌توان گفت انسان‌ها کم‌کم به زندگی اخلاقی و خردمندانه روی آوردند. مفهوم‌هایی چون کرامت انسانی، حقوق انسانی و... شکل گرفت. پس از نظریه‌پردازی درباره‌ی زندگی و نحوه‌ی اداره‌ی جامعه، انسان‌ها به ایده‌ی دموکراسی رسیدند؛ یعنی دموکراسی نخست ایده‌ای بود که پرداخته شد و سپس کم‌کم به یک سبک حکومتی تبدیل شد. دموکراسی را اندیشیدن و تخیل انسانی به وجود آورد، نه زور بازو یا خشت و سنگ.

تا پیش از انقلاب‌های رنسانس، فرانسه و آمریکا، دموکراسی بیشتر جنبه‌ی فکری و ذهنی داشت. اما پس از این انقلاب‌ها تبدیل به یک گونه‌ی سیاسی و حکومتی شد.

بسیاری از کشورهای غربی، حکومت‌های پادشاهی از بین رفت و حکومت‌های دموکراتیک با رأی مردم به وجود آمدند.

من معتقدم این دگرگونی فیزیکی نبود؛ یعنی تغییر با زور بازو یا جنگ رونما نشد، بلکه با تغییر فکر و نحوه‌ی اندیشیدن انسان‌ها، این انقلاب خاموش مانند خونی که در رگ‌های جامعه جریان دارد، شکل گرفت. معادله کاملاً دگرگون شد: در کشورهای دموکراتیک، دولت و ایده‌ی دولت در اختیار مردم قرار گرفت؛ برعکس گذشته که مردم در اختیار دولت بودند. یکی از اساسی‌ترین انقلاب‌های فکری بشر همین است که دولت وسیله‌ی مردم شد، در حالی که قبلاً مردم وسیله‌ی دولت بودند.

اما با این حال نمی‌توان گفت با ظهور دموکراسی، پادشاهی و حکومت‌های دیکتاتوری ریشه‌کن شده‌اند. هنوز نمونه‌هایی از پادشاهی و حکومت‌های تمامیت‌خواه و دیکتاتوری در جهان وجود دارد: عربستان، روسیه، کوریای شمالی، ایران، افغانستان و... پس نمی‌توان نتیجه گرفت که با به وجود آمدن دموکراسی، فاشیسم و دولت‌های خودکامه از بین رفته‌اند. برعکس، می‌توان نمونه‌های دیگری را مثال زد. در سال‌های اخیر در غرب، آمریکا و... که مهد ایده‌ی دموکراسی‌اند، دولت‌ها به جای حفظ دموکراسی بیشتر به سوی راست‌گرایی و فاشیسم میل کرده‌اند.

این نشان می‌دهد که دموکراسی، با آن که نظامی انسانی‌تر نسبت به دیگر گونه‌های حکومتی است، اما بسیار زود می‌تواند از بین برود و از درونش فاشیسم یا دیکتاتوری بیرون شود. اما سوال این‌جاست که دموکراسی چگونه شکل گرفت و چگونه به دولت تبدیل شد؟ آیا دموکراسی را هم مانند خانه و پل و پلچک مردم می‌سازند یا خیر؟ همان‌طور که در بالا گفتم، گروهی کارکردن و باهم دادوستد داشتن از همان آغاز در ذهن انسان‌های ابتدایی وجود داشت. انسان‌ها از ابتدا گروهی زیست می‌کردند. انسان به تنهایی نمی‌تواند زنده بماند، با آن‌که همیشه تنهاست و در ذاتش موجودی تنها به شمار می‌رود؛ تنها به دنیا می‌آید و تنها می‌میرد.



یکی از نمونه‌های زنده‌ی حکومت‌های دموکراتیک، دولت فعلی آلمان است. پس از جنگ جهانی دوم و حکومت فاشیستی نازی‌ها، آلمان از لحاظ ساختاری و نیروی انسانی تقریباً نابود شده بود. فقر و ویرانی بیداد می‌کرد. مردم آلمان پس از جنگ و حکومت نازی‌ها، چیزی جز اندیشیدن نداشتند. پس از سقوط دولت نازی، مردم آلمان برخلاف بسیاری دیگر از کشورها، بزرگ‌ترین درس تاریخی‌شان را در حوزه‌ی حکومت‌داری و ملت‌سازی گرفتند.

پس از جنگ جهانی دوم، مردم آلمان از صفر شروع کردند؛ اما این‌بار اندیشیده و خردمندانه. درباره‌ی بازسازی کشور و خشت‌خشتش فکر کردند. چون از فاشیسم درس گرفته بودند، این‌بار می‌خواستند دولتی تشکیل بدهند که سنجیده و اندیشیده باشد. چنین شد که مردم با گفت‌وگو به این نتیجه رسیدند دولت دموکراتیکی بسازند که در آن مردم تا حد ممکن آزاد باشند و در تصمیم‌گیری‌ها نقش داشته باشند؛ دولتی که در آن حقوق انسانی تأمین باشد. این سبک حکومت هنوز در آلمان پابرجاست. نکته‌ی مهم به‌نظر من این است که دموکراسی نخست در ذهن مردم آلمان شکل گرفته بود و سپس تبدیل به یک گونه‌ی حکومت شد؛ نه این‌که وارداتی باشد. زاده‌ی اندیشه‌ی خود مردم آلمان بود.

مردم پس از جنگ درس گرفتند و توانستند دوباره بیندیشند تا بار دیگر در همان سیاه‌چالی که پیش‌تر افتاده بودند نیفتند. یگانه راه به‌نتیجه‌رسیدن دموکراسی، از نظر من، اندیشیدن مدام آدم‌هاست. اگر مردم نتوانند بیندیشند، نه‌تنها دموکراسی، که هر نوع حکومت دیگری به دیکتاتوری و فاشیسم تبدیل می‌شود. چون حکومت آیینی تمام‌نمای مردم است. هر جامعه‌ی انسانی به اندازه‌ی قدرت تفکر و اندیشه‌اش حکومت دارد. جامعه هرطور که فکر کند، همان‌طور خودش را اداره می‌کند.

دموکراسی اگر نخست در ذهن‌ها شکل نگیرد، محکوم به نابودی است. نمونه‌ی آن را در چهل سال گذشته‌ی افغانستان می‌توان دید. خیلی‌ها شاید فکر کنند دموکراسی مثل درخت است؛ هر جا بکاری رشد می‌کند و ثمر می‌دهد.

اما چنین نیست. یک ملت یا کشور باید به مرحله‌ای از ذهنیت و تفکر برسد تا بتواند با قدرت تفکر و تخیل خود دموکراسی، یا حتاحکومتی بهتر و انسانی‌تر از دموکراسی بسازد. در غیر این‌صورت، ایده‌ی دموکراسی نتیجه نمی‌دهد.

در افغانستان، دولت‌های غربی از جمله آمریکا ایده‌ی دموکراسی را آوردند؛ ایده‌ای که در غرب اندیشیده و ساخته شده بود. انسان شرقی با دموکراسی کاملاً بیگانه بود. این شد که در افغانستان ساختار یک دولت دموکراتیک را داشتیم، اما ذهنیت دموکراتیک را نه. مردم تعریفی از دموکراسی نمی‌شناختند. بسیاری فکر می‌کردند بدون اندیشیدن هم می‌شود یک ملت را دموکراتیک کرد. اما تجربه‌ی افغانستان نشان داد چنین برداشتی درست نیست. با آمدن طالبان، تمام خواب‌های دموکراسی یک‌شبه باطل شد.

پس می‌توان نتیجه گرفت که دموکراسی باید نخست در ذهن شکل بگیرد تا ثمر بدهد؛ وگرنه ساختار دموکراتیک هیچ‌گاه نتیجه نمی‌دهد، همان‌طور که در افغانستان نتیجه نداد.

دموکراسی ایده‌ای است که در ذهن انسان شکل گرفته و سپس به یک گونه‌ی حکومتی تبدیل شده است. با اندیشیدن است که یک جامعه‌ی انسانی به دموکراسی یا هر چیز دیگر می‌رسد. هر ملت باید خود بیندیشد و برای خود دموکراسی خلق کند؛ وگرنه دموکراسی وارداتی هیچ نتیجه‌ای نخواهد داشت. از سوی دیگر، دموکراسی بیشتر پدیده‌ای ذهنی و تخیلی است تا یک شیء فیزیکی یا قابل لمس.



نیکیتا

آندره پلاتونوف

ترجمه‌ی حضرت وه‌ریز

صبح زود مادر از حویلی بیرون می‌شد و به مزرعه می‌رفت. پدر سر خانواده نبود؛ او به آن کار اصلی رفته بود، به جنگ. و از آن‌جا برگشته بود. مادر هر روز منتظر بود که پدر برگردد، اما او نمی‌آمد که نمی‌آمد. کلبه و تمام حویلی برای حکومت نیکیتای پنج‌ساله می‌ماند. مادر وقتی از خانه بیرون می‌شد، نیکیتا را هشدار می‌داد که حویلی را آتش نزند، تخم‌هایی را که ماکیان‌ها می‌گذاشتند، از حویلی و از زیردیوارها جمع کند؛ به خروس‌های بیگانه اجازه ندهد به حویلی بیایند و خروس خودشان را نزند و چاشت نان و شیر بخورد که روی میز برای او گذاشته شده و شام که مادر برگردد به او غذای گرم خواهد داد.

مادر به او می‌گفت: «نیکیتا جان، نازدنگی نکن، پدرت نیست. تو پسر عاقلی هستی. تمام دارایی ما در همین کلبه و در حویلی است.»

نیکیتا در پاسخ می‌گفت: «من عاقل هستم، این‌جا تمام دارایی ماست، پدرم نیست. اما تو زودتر خانه بیا مادر جان، من می‌ترسم.»

«از چه می‌ترسی، پسر جان؟ بالای سرت آفتاب است، دور و برت در مزرعه این‌همه آدم است، تو نترس پسر جان!»

نیکیتا پاسخ می‌داد: «اما آفتاب که خیلی دور است و تازہ ابر هم می‌تواند او را پنهان کند.»

نیکیتا که تنها ماند، حویلی ساکت را گشت زد، به اتاق پذیرایی سر زد و بعد به اتاق دیگر رفت که بخاری روسی آن‌جا قرار داشت و بعد به راهرو رفت. در دهلیز مگس‌های چاق کلان وز وز می‌کردند، در گوشه‌ای عنکبوت در جالش قیلوله می‌کرد، گنجشکی پیاده وارد شد و در بخش نشیمن خانه دنبال دانه‌ی گندم و جو بود.

نیکیتا همه‌ی آن‌ها را می‌شناخت: هم گنجشک‌ها را، هم عنکبوت‌ها را، هم مگس‌ها را، هم ماکیان‌های حویلی را. آن‌ها سر دلش ریخته بودند و دلتنگش می‌کردند. حالا او می‌خواست چیزی را بداند که تا آن لحظه نمی‌دانست.

به همین خاطر او به قسمت دورتر حویلی رفت و تا انبار خود را رساند. آن‌جا بشکه‌ی خالی قرار داشت. احتمالاً در آن بشکه کسی زندگی می‌کرد، شاید کدام آدمک چوچه که روزها می‌خوابید و شب‌ها بیرون می‌رفت و نان می‌خورد، آب می‌نوشید و به چیزی فکر می‌کرد و صبح‌ها باز هم در بشکه می‌خوابید.

نیکیتا بلند شد و از آن بالا به درون تاریک بشکه صدا کرد: «من تو را می‌شناسم.» بعد با مشت به بشکه کوبید: «برخیز، نخواب، هی لدر! زمستان چه می‌خوری؟ برو مزرعه، ارزن را از علف‌های هرزه پاک کن، به تو تنخواه می‌دهند!»

نیکیتا گوش خواباند. صدایی از بشکه بیرون نمی‌شد. نیکیتا فکر کرد: «نمرده باشد؟» صدای غرغر تسمه‌ی چوبی بشکه بلند شد و نیکیتا از موضع تهمت دور شد. او فهمید که ساکن آن‌جا به بغل دور خورد و می‌خواهد برخیزد و پشت نیکیتا بدود.

اما چه نوع موجودی بود آنی که در بشکه زندگی می‌کرد؟ نیکیتا در فکرش او را تصویر کرد. این انسان کوچک اما زنده‌ای بود. ریش درازی داشت و تا زمین می‌رسید و وقتی شب‌ها راه می‌رفت، غیرعمدی با این ریشش گرد و خاک و خرت و پرت را جاروب می‌کرد و به همین خاطر، انبار همیشه پاک بود.



داستان کوتاه



چند روز پیش قیچی مادر گم شد. باید همین موجود آن را دزدیده باشد تا ریشش را کوتاه کند. نیکیتا آرام خواهش کرد: «قیچی را بده! پدر از جنگ برمی‌گردد و قیچی را از تو پس می‌گیرد. او از تو نمی‌ترسد. بده قیچی را!»

بشکه خاموش بود. در دورها در جنگل کسی بلند فریاد زد و آدمک از بشکه با صدای سیاه وحشتناکی پاسخ داد:

«من این‌جا‌یم!»

نیکیتا از انبار به حویلی دوید. در آسمان، آفتاب مهربان می‌درخشید، هنوز ابرها او را پنهان نکرده بودند و نیکیتا هراسان به آفتاب نگاه می‌کرد تا او را در پناه خود بگیرد.

نیکیتا با نگاه به آسمان گفت: «آن‌جا موجودی در بشکه است!»

آفتاب مهربان کماکان در آسمان می‌درخشید و با صورت گرمش نیکیتا را نگاه می‌کرد. نیکیتا دید که آفتاب شبیه پدرکلان مرحومی است که همیشه وقتی زنده بود، نسبت به او مهربانی می‌کرد و تبسمی بر لب داشت. نیکیتا اندیشید که حالا پدرکلان در آفتاب زندگی می‌کند.

نیکیتا پرسید: «پدرکلان، تو کجایی؟ آیا آن‌جا زندگی می‌کنی؟ تو همان‌جا زندگی کن و من این‌جا با مادرم می‌باشم.»

پشت حویلی، میان انبوه گزنه و بید مشک چاهی قرار داشت. مدت زیادی بود از آن‌جا آب نمی‌گرفتند؛ زیرا در کلخوز چاه دیگری حفر کرده بودند که آب خوبی داشت.

در عمق آن چاه متروک در آن تاریکی زیر زمینی‌اش آب روشن با آسمان پاک و ابرهایی که زیر آفتاب در حرکت بودند، نمایان بودند. نیکیتا از حلقه‌ی چاه خود را خم کرد و پرسید:

«مشغول چه کاری هستید؟»

او فکر می‌کرد که آن‌جا آدم‌های کوچک آبی زندگی می‌کنند. او می‌دانست آن‌ها چگونه بودند. او آن‌ها را در خواب دیده بود و وقتی بیدار شده بود، می‌خواست آن‌ها را گیر بیاورد. اما آن‌ها از روی علف‌ها فرار کرده بودند و وارد چاه شده بودند. همان‌جا خانه‌شان بود. قدشان به اندازه‌ی گنجشک بوداما چاق، بی‌مو، تر و مضر بودند؛ لابد آن‌ها می‌خواستند چشم‌های نیکیتا را وقتی او خواب است، بنوشند.

نیکیتا رو به چاه گفت: «من نشان‌تان می‌دهم! شما در این چاه چه کار دارید؟»

آب در چاه ناگهان آشفته شد و کسی از آن‌جا می‌ج می‌کرد. نیکیتا دهن باز کرد تا فریاد بزند، اما صدایش بیرون نیامد؛ چون او از وحشت لال شده بود؛ او تکان خورد و قلبش ایستاد.

نیکیتا نتیجه گرفت: «این‌جا هیولا با فرزندانش زندگی می‌کند!»

او به آفتاب نگاه کرد و فریاد زد: «پدرکلان جان! پدر کلان تو آن‌جایی؟»

بعد دوید به طرف خانه.

نزدیک انبار به حال آمد. زیر دیوار سیدی انبار، دو غار دیده می‌شد. آن‌جا هم ساکنان مرموزی زندگی می‌کردند. آن‌ها چه کسانی بودند؟ شاید مارها! آن‌ها شب‌ها از غار بیرون می‌آیند و وارد کلبه می‌شوند و مادر را هنگام خواب نیش می‌زنند و مادر می‌میرد.

نیکیتا سریع به خانه دوید و دو پارچه نان از روی میز گرفت و آورد. او نان را دهن غار گذاشت و به مارها گفت:

«مارها، این نان را بخورید ولی شب به خانه‌ی ما نیایید.»

نیکیتا به چهار سو نگاه انداخت. آن‌جا کنده‌چوب پیری بود. نیکیتا به آن نگاه کرد و دید که آن کنده‌چوب، سر آدم است. کنده‌چوب چشم داشت، بینی و دهن داشت و این کنده‌چوب خاموشانه به نیکیتا لبخند می‌زد.

پسرک پرسید: «تو هم این‌جا زندگی می‌کنی؟ پیش ما به روستا بیا، زمین را شخم بزن.»

کنده‌چوب در پاسخ جیغ زد و صورتش خشمگین شد. نیکیتا هراسان گفت: «خوب، نیا، ضرور نیست، بهتر است همین‌جا باشی!»

تمام قریه در آن لحظه خاموش بود و صدای هیچ‌کسی به گوش نمی‌رسید. مادر دور در مزرعه بود، نمی‌شد تا آن‌جا دوید و خود را نجات داد. نیکیتا از کنده‌چوب خشمگین دور شد. آن‌جا ترسناک نبود، آن‌جا همین چند لحظه پیش مادر بود. حالا کلبه گرم شده بود. نیکیتا می‌خواست شیر بنوشد که مادرش آن‌جا گذاشته بود، اما به میز که نگاه کرد، متوجه شد که میز هم آدم است، فقط چهار پا دارد و هیچ دست ندارد. نیکیتا به صفا آمد. آن سوی حویلی و چاه حمام کهنه‌ای بود. این حمام خیلی داغ می‌شد. مادر می‌گفت که پدرکلان دوست داشت، وقتی زنده بود، آن‌جا حمام کند.

حمام کهنه، از کار رفته و ویرانه‌ی دلگیری بود.

نیکیتا هراسان اندیشید: «این مادرکلان ماست، او نمرده، او به کلبه‌ی ویرانه تبدیل شده است! ببین، راحت برای خودش زندگی می‌کند، آن‌جا هم سرش هست، این دودرو نیست، سر است، دهن بی‌دندانی هم دارد این سر. او عمدی خود را حمام می‌گیرد، در اصل آدم است! من می‌دانم!»

خروس بیگانه از کوچه وارد حویلی شد.

نیکیتا به این نتیجه رسید که چوپان نخواست مرده باشد و تبدیل به خروس شد؛ به این ترتیب، خروس هم آدم است، اما پنهانی. هر جا آدم است اما آدم به نظر نمی‌رسند.

نیکیتا بر گل زردی خم شد. این کی بود؟ به گل با دقت نگاه کرد و دید که آهسته آهسته چهره‌ی آدمی در صورت گرد این گل ظاهر می‌شود و چشم‌های کوچک، بینی و دهن تر و باز که بوی نفس زنده از آن برمی‌خاست، به تدریج نمایان شدند.

«من فکر می‌کردم که تو به راستی گل استی! بگذار ببینم در داخل تو چیست، آیا روده هم داری؟» نیکیتا ساقه‌ی گل را شکست و شیر را دید.

نیکیتا تعجب کرد: «تو که کودک بوده‌ای، ببین، مادر را مکیده‌ای!»

او سوی حمام کهنه رفت.

نیکیتا به آرامی گفت: «مادرکلان!»

اما صورت پرچین مادرکلان مثل یک بیگانه با غضب گره خورد.

نیکیتا فکر کرد: «تو مادرکلان نیستی، تو کس دیگری هستی!»

پایه‌های نوک‌تیز چوب دیوار سیدی مانند چشم‌های مردم ناآشنا نیکیتا را نگاه می‌کردند. در هر چهره‌ی بیگانگی بود و او را دوست نمی‌داشت:

یکی با غضب اخمالود بود، دیگری خشمگین فکر بدی در مورد نیکیتا داشت و سومی مثل این که با دست‌های خشکش بر دیوار سیدی تکیه کرده بود و تصمیم داشت از جا برخیزد تا نیکیتا را دنبال کند.

نیکیتا گفت: «شما این جا چه کار دارید؟ این جا حویلی ماست!»

اما چهره‌های ناآشنا و غضبناک آدم‌ها از هر سو بی‌حرکت و با دقت نیکیتا را نگاه می‌کردند. او به گزینه‌ها نگاه کرد و فکر کرد که آن‌ها باید مهربان باشند. اما گزینه‌ها هم حالا سرهای کلان‌شان را شور می‌دادند و او را دوست نداشتند.

نیکیتا رو به زمین دراز کشید. در دل زمین همه‌ای بود، احتمالاً در آن محیط تنگ آدم‌های زیادی بودند و شنیده می‌شد که چطور با دست‌های‌شان از دیواره‌ها محکم می‌گیرند تا به بیرون، زیر روشنایی آفتاب بخزند. نیکیتا از این هراسان برخاست که هر سو کسی هست و از هر سو چشم‌های بیگانه‌ای به او دوخته شده و کسی که او را نمی‌بیند، می‌خواهد از بین زمین، از غار و از میان خرت و پرت انبار بیرون، پیش او بخزند. کلبه مثل پیرزنی از قریه‌ی دور که از کنارخانه‌شان رد می‌شد، به او نگاه می‌کرد و نجواکنان می‌گفت:

«آدم‌های گمراه شما را به دنیا آورده‌اند تا نان گندم را مفت مفت حرام کنید.»



مادر با پشت دست اشکش را پاک کرد و گفت: «نیکیتا جان، این پدرت است که به خانه برگشته.» نیکیتا پدر را نگاه کرد، صورتش را، دست‌هایش را و مدال روی سینه‌اش را و دکمه‌های شفاف پیراهنش را. «تو بار دیگر از پیش ما نمی‌روی؟» «نه! حالا دیگر همیشه کنار تو می‌مانم. ما دشمنان بدخواه خود را نابود کردیم، حالا دیگر وقتش است که به فکر تو و مادرت باشیم...»

صبح، نیکیتا به حویلی رفت و به همه‌ی آنانی که در حویلی زندگی می‌کردند، هم به گزنه‌ها، هم به انبار، هم به چوب‌های نوک تیز دیوار سبزی و هم به کله-کنده در باغچه و هم به حمام پدرکلان با صدا گفت: «پدر پیش ما آمده است. او همیشه با ما می‌ماند.» در حویلی همه ساکت بودند؛ به نظر می‌رسید همه از پدر-سرباز ترسیده‌اند به همان خاطر از زیر زمین هم صدایی بیرون نمی‌شد و هیچ‌کس از آن‌جا در تلاش بیرون خزیدن نبود.

«نیکیتا بیا پیش من. با کی آن‌جا گپ می‌زنی؟» پدر در انبار بود. او تبرها، بیل‌ها، اره، رنده، انبور، میز نجاری و آهن‌باب دیگری را که آن‌جا بودند، معاینه و آزمایش می‌کرد. کار را که تمام کرد، دست نیکیتا را گرفت و با او به حویلی رفت و در این حال نگاه می‌کرد کجا چه چیزی هست و چه چیزی درست است و چه چیزی خراب شده و چه چیزی ضروری است و چه چیزی بی‌فایده است.

نیکیتا از مادر دورش تقاضا کرد: «ماما زودتر خانه بیا! بگذار معاش نیم‌روز را برایت بدهند. در حویلی ما آدم‌های بیگانه آمده‌اند. آن‌ها را از این‌جا بیرون کن!» مادر صدای پسرش را نشنید. نیکیتا پشت انبار رفت. او می‌خواست ببیند آن کنده-کله چوب از زمین برخاسته یا نه؛ کنده‌چوب دهن بزرگی داشت او هر چه کرم در باغچه بود را می‌خورد و بدون کرم مادر از چه چیزی زمستان شوربا بیزد؟ نیکیتا از دور مرعوبانه به کنده‌چوب در باغچه نگاه کرد. صورت تیره، غیرانسانی، پر از چین و چروک، با چشم‌هایی که پلک نمی‌زدند، نیکیتا را می‌دید. و در جای دوری از جنگل پشت قریه کسی بلند فریاد زد: «ماکسیم تو کجاستی؟»

صدای خشکی در پاسخ گفت: «سر زمین!» نیکیتا برگشت تا به سوی مادرش در مزرعه بدود اما افتاد. حالش از ترس بد شد؛ پاهایش مثل آدم‌های بیگانه شدند و گوش به حرف او نمی‌دادند. آنگاه او روی شکم خزید مثل این‌که هنوز کودک باشد و راه رفتن را بلد نیست. نیکیتا به آفتاب نگاه کرد و نجواکنان گفت: «پدرکلان جان!»

ابرها بر روی روشنایی پرده کشیده بودند و آفتاب نمایان نبود. «پدرکلان، بیا، باز هم با ما زندگی کن!»

پدرکلان-آفتاب از پشت ابر نمایان شد مثل این‌که پدرکلان فوری سایه‌ی تاریک را از پیش چهره‌اش دور کرد تا نواسه‌ی بیمارش را که بر زمین می‌خزید، ببیند. حالا پدرکلان او را نگاه می‌کرد؛ نیکیتا فکر کرد که پدرکلان او را می‌بیند. روی پا برخاست و به سوی مادر دوید.

او مدت درازی دوید. او تمام کوچه‌ی پر گرد و خاک قریه را دوید و بعد خسته شد و کنار دیوار انبار نشست.

نیکیتا دیر نشست. اما تصادفی سر بر زمین ماند و خوابش برد و نزدیک‌های شام بیدار شد. چوپان جدید رمه‌ی کلخوز را می‌راند. نیکیتا می‌خواست راهش را به سوی مزرعه‌ی مادر ادامه بدهد اما چوپان به او گفت که حالا دیر شده و مادر نیکیتا مدت‌ها پیش از مزرعه به خانه برگشته است.

در خانه نیکیتا مادر را دید. او پشت میز نشسته بود و چشم از سرباز پیری که نان می‌خورد و شیر می‌نوشید، بر نمی‌داشت.

سرباز به نیکیتا نگاهی کرد و بعد از روی درازچوکی برخاست و او را به بغل گرفت. از سرباز بوی گرما و بوی چیزی مهربان، مسالمت‌جو و نان و زمین برمی‌خاست. نیکیتا دست و پایش را گم کرد و ساکت ماند.



«بیا همه چیز را با کار بسازیم تا همه چیز زنده شوند.» پدر موافقت کرد: «بیا پسر جان، بیا نهنگ مهربان من!» در جنگ وقتی پدر نیکیتا را به یاد می آورد، پیش خود همیشه او را «نهنگ مهربان» می نامید. پدر می دانست که نیکیتای او مهربان به دنیا آمده است و تمام عمر درازش را مهربان باقی می ماند.

نیکیتا هم مثل دیروز به صورت تمام موجودات حویلی خیره می شد. اما امروز دیگر در هیچ کدامشان آدم مرموزی را پنهان نمی دید؛ هیچ کدامشان نه چشم داشت، نه بینی، نه دهن و نه هم زندگی شریانه. چوب های نوک تیز دیوار سبدي، پایه های خشک دیوار بودند، کور و مرده و حمام پدرکلان خانه گک ویرانه ای بود که به دلیل عمر زیاد بخشی از آن به زمین فرو رفته بود. نیکیتا به خاطر حمام پدرکلان متأسف شد که امروز فردا می میرد و دیگر زنده نخواهد بود.

پدر به انبار دنبال تبر رفت و کنده چوب کهنه را برای هیزم شکست. کنده چوب فوری فروپاشید و گرد خشک آن از زیر تبر پدر به هوا برخاست.

وقتی کله -کنده تمام شد، نیکیتا به پدر گفت:

«وقتی تو نبودى، او گپ می زد، زنده بود. شکمش زیر زمین بود و پا هم داشت.»

پدر پسرش را به کلبه آورد.

پدر گفت: «نه، او سال هاست مرده. این تو بودى که می خواستی همه را زنده کنی به این دلیل که تو قلب مهربان داری. برای تو سنگ هم زنده است و مادرکلان مرحومت هم در ماهتاب زندگی می کند.»

نیکیتا گفت: «و پدرکلان در آفتاب!»

روزی پدر تخته ها را در انبار برش می داد تا کف کلبه را بازسازی کند و به نیکیتا هم کاری داد: او باید میخک های کج را با چکش راست می کرد.

نیکیتا با کمال میل، مثل یک آدم بزرگسال با چکش به کار پرداخت. وقتی اولین میخ را راست کرد، در میخ آدمک کوچک مهربانی را دید که از زیر کلاه آهنی اش به نیکیتا لبخند می زد. او میخ را به پدر نشان داد و گفت:

«چرا آن دیگران ظالم بودند؟ هم گزنه ظالم بود، هم کله -کنده، هم آدم های آبی ولی این آدمک مهربانی است؟»

پدر موهای روشن پسرش را نوازش کرد و جواب داد: «به نظر تو این طوری معلوم می شدند، نیکیتا. آنها وجود ندارند، محکم نیستند به همین خاطر ظالم هستند. ولی این میخ -آدمک را تو با کار خود جمع و جور کردی، به همین خاطر این مهربان است.» نیکیتا به فکر افتاد.



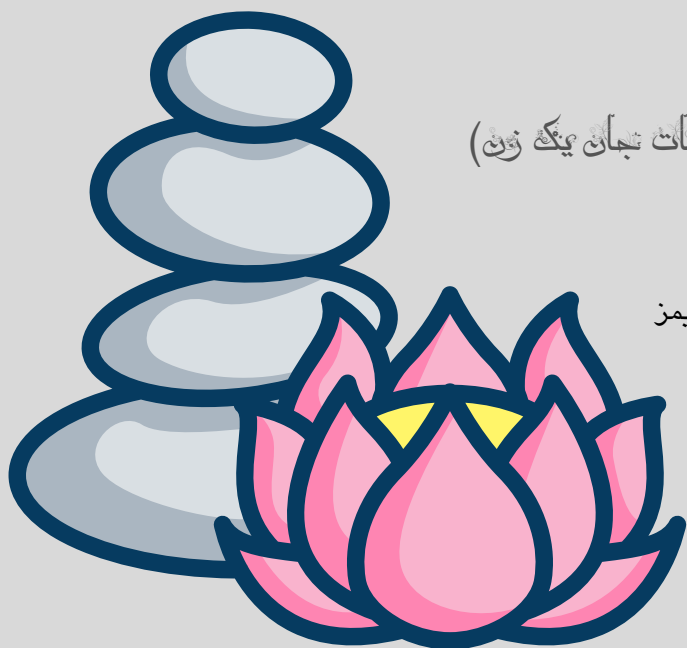
دریچه



(به قدر نجات جان یک زن)

یک کار کوچک

خدیجه حیدری مدیر مکتب زیر زمینی دریچه و خبرنگار زن تایمز



در فیلم «Small Things Like This»، بیل فارلونگ — با بازی کیلین مورفی — کارگر ساده‌ای است که کارش رساندن زغال سنگ است. در هر جامعه‌ای، یک مرد زغال فروش، زغال رسان، معدنچی یا هر کارگری که ظاهرش به خاطر کارش سیاه و ناپاک است، قدرت خاصی ندارد. هیچ‌کس از چنین مردی انتظار ندارد که به فکر نجات جامعه باشد. اگر او بتواند مخارج عید هر سالش را تأمین کند، یعنی خیلی خوش‌بخت و موفق بوده است. زنش نیز از او به اندازه‌ی تأمین مخارج خانه و شاید به ندرت یک هدیه کوچک — مثلاً خرید یک جفت کفش نو — توقع دارد. زندگی این‌گونه خانواده‌ها آن قدر حساب‌شده است که اگر یکی از اعضای خانواده اندکی از مسیر ثابت و همیشگی منحرف شود، بنیان خانه به لرزه می‌افتد. احتمال فروپاشی چنین خانواده‌ای زیاد است؛ چون تنها نان‌آورشان همین پدری است که کارش رساندن زغال یا کندن آن از دل معدن است.

حال چه می‌شود اگر همین مرد کارگر، با ظاهری سیاه‌شده از زغال، به فکر نجات جامعه بیفتد؟ چه اتفاقی رخ می‌دهد؟ در وهله‌ی نخست، همه نگران او می‌شوند. به او هشدار می‌دهند و توصیه می‌کنند که دست از چنین کارهایی بردارد. اگر این مرد در جامعه افغانستانی باشد، به او می‌گویند: «غریب آدم هستی؛ از زور خود بالا گپ زن!» برای بیل فارلونگ در شهری دور و سرد در ایرلند نیز چنین می‌گویند. از او می‌خواهند مراقب زندگی‌اش باشد؛ خصوصاً که بیل فرزند پسر ندارد. زنش هر چه فرزند آورده، داد خدا دختر بوده است. فیلم را در فارسی «چیزهای کوچک این‌چنینی» ترجمه کرده‌اند.

کارگردانی آن را تیم میلانتس انجام داده و داستان از روی رمانی به همین نام نوشته کلر کیگان، نویسنده ایرلندی، اقتباس شده است. فیلم به موضوع زنانی می‌پردازد که میان سال‌های ۱۹۲۲ تا ۱۹۹۸ میلادی، در ایرلند و جوامع زیر سلطه‌ی کلیسا، در مجامع زن‌محور موسوم به Magdalene Laundries یا «رختشوی‌خانه‌های مگدالین» تحت ستم و تحقیر بوده و از زندگی انسانی محروم می‌شدند. در جهان کنونی، اگر کشوری امروز حال و روز درخشانی دارد، آن روشنی محصول تاریکی‌های بسیاری است که مردمش از سر گذرانده‌اند؛ تاریکی‌هایی که با آن جنگیده‌اند. هرچند در آغاز، شمار مبارزان شاید فقط یک نفر بوده است؛ مثلاً کارگری ساده و فرسوده، یا معدنچی زغال‌سنگی که از قضا پنج دختر داشته و هیچ‌کس را نداشته تا پس از مرگش مراقب آن دخترها باشد. فیلم طوری صحنه‌پردازی شده که ما کمتر با موضوع زنان و بیشتر با حال و احوال بیل مواجه می‌شویم؛ حال و احوالی که نشان از وجدانی بیدار دارد. در تاریخ‌خانه‌ای به وسعت یک کشور، او چراغی کم‌سو است؛ تنها مردی که شب‌ها در تنهایی، به حال دختران بی‌پناه سرزمینش بی‌خواب می‌شود، یا به یاد مصائب و مظلومی می‌افتد که در کودکی بر سرش رفته بوده است.



یادداشت





وقتی بر یک جامعه، یا حتا بر یک قشر کوچک آن، ظلم روا داشته می‌شود، همه می‌کوشند با طرف قدرتمند هم‌سو شوند و اگر خیلی جرأت کنند، سکوت اختیار می‌کنند. وضعیتی که همین اکنون در افغانستان جریان دارد: زنان تحت ظلم‌اند، اما مردان — با آن‌که تعدادشان زیاد است و قدرت فیزیکی دارند، و در چارچوب مذهب نیز در جایگاه برتری قرار گرفته‌اند — هیچ اعتراضی به این ظلم نمی‌کنند. بیشترشان با طالبان دست به یکی کرده‌اند و باقی هم سکوت پیشه کرده‌اند. شاید جایی بیل فارلونگی باشد که در معدنی تاریک کار کند و دور از چشم مردم و رسانه‌ها زنی را نجات دهد؛ اما ما فعلاً از وجودشان باخبر نیستیم. کلیسا در طول تاریخ جهان، قدرت برتر بوده و قرن‌ها حکومت کرده است. اما انسان‌ها با منطق و دانش بر آن چیره شده‌اند. مدرسه‌های مذهبی قدرتمند مانند مگدالین‌ها که چون سدهای آهنین بودند، به دست مردم فرو ریختند یا دست‌کم قدرت‌شان کاسته شد، و دیگر نتوانستند همچون گذشته بر زنان ستم روا دارند. شاید روزی برسد که مردم کشور ما نیز دریابند قلعه‌های مستحکم حاکمان و زور آوران آن‌قدرها هم پولادین نیست؛ اگر بخواهند، می‌توانند آن قلعه‌ها را ویران یا دست‌کم قدرت صاحبانش را کم کنند؛ شاید آن روز، زنان سرزمین ما هم در قرن‌های متوالی، زیر ستم مداوم باقی نمانند.



اعتراض می‌تواند به اندازه همین باشد که یک مرد بگوید: «مکاتب دخترانه نباید بسته باشد.» یا «دختر را نباید پیش از ۱۸ سالگی شوهر داد.» همین دو جمله کوچکِ راست می‌تواند جان یک زن را نجات دهد.

وقتی بیل فارلونگ می‌فهمد که مدرسه مگدالین در شهر کوچک‌شان از دخترانی که در نوجوانی مرتکب اشتباهی شده‌اند یا در اثر تجاوز مردی زورآور باردار شده‌اند، کار می‌کشد و شکنجه‌شان می‌دهد، به یاد مادرش می‌افتد؛ مادری که در جوانی از سوی پدرش طرد شد و همان زمان از دنیا رفت.

بیل به یاد دارد که این پدرش بود که آن‌ها را رها کرد، و مادرش بود که او را رها نکرد؛ مادری که با سختی برایش گریست و او را در آغوش ناتوانش نگه داشت. پس از مرگ مادرش نیز زنی مهربان سرپرستی‌اش را به عهده گرفت.



در شبی استخوان‌سوز، دختر نوجوانی را در زغال‌خانه مدرسه پیدا می‌کند؛ دختری که ناخواسته باردار شده و مادران مقدس تنبیه‌اش کرده‌اند. بیل طاقت نمی‌آورد و با وجود توصیه‌ها و هشدارهای زن و دوستانش، دختر را به خانه می‌آورد. همین‌قدر: کوچک، اما به اندازه توانش، زنی را — ولو برای یک شب — نجات می‌دهد و از سرما به گرما می‌رساند. و همین جرقه‌های کوچک است که تغییرهای بزرگ می‌سازد.

به اندازه جبران مهربانی همین دو زن، یا حتا به قدر نگرانی برای آینده دخترهای خودش، دل‌نگران آن دخترانی می‌شود که در این مدرسه‌های مذهبی رنج می‌برند؛ دخترانی که ستم می‌بینند، نمی‌توانند اعتراض کنند، جایی برای رفتن ندارند، و جز همان زندان تاریک پناهی برای‌شان نیست. چرا؟ چون زن‌اند و کاری کرده‌اند که اجتماع مردسالار اجازه‌اش را نداده است.

بیل قدرتی ندارد؛ نه قدرت رسانه، نه پیوندی با دولت، نه گروهی از مردان فدایی که در زمان نیاز سپرش شوند. او فقط به قدر توان خود چراغی می‌افروزد: نگران می‌شود. دلش می‌خواهد دختران در بند مگدالین — مدرسه‌ای از خواهران بریده از دنیا، یا مدافعان کلیسا — زیر ستم نباشند. نمی‌خواهد که تنها زن حامله باشد که رنج می‌برد. اگر زنی باردار می‌شود، حق داشته باشد فرزندش را خودش بزرگ کند، نه اینکه کلیسا برای «تقدیس» او، کودک را به خانواده‌ای بی‌فرزند بدهد و خودش را تمام‌وقت در اختیار بگیرد و از او بخواهد برخلاف میل شدیدش به زندگی، از دنیا دست بشوید و به هیئت یک راهبه قسم‌خورده درآید. چرا؟ چون کاری کرده که پدرش نمی‌خواسته است.

فیلم نقش مادران را نیز فراموش نکرده است؛ مادرانی که در کنار پدرها ایستاده، دختران‌شان را طرد می‌کنند، یا اگر طرد نمی‌کنند، هیچ کمکی به حال‌شان نمی‌رسانند.

بیل خانه‌ای کوچک دارد، همسری که با تعریف جامعه از یک زن خوب سازگار است و پنج دختر. مادر روحانی به او می‌گوید که فرزند پسری ندارد تا روزی ادامه‌دهنده نامش باشد. اما بیل، با وجود کم‌حرفی، در جواب می‌گوید: «من نام خانوادگی مادرم را دارم و آسمان هم به زمین نیامده است.» در مدرسه مگدالین، زنانی مقدس وجود دارند که باور دارند هرچه مردان گفته‌اند، همان برای زنان درست است و بس. این مادران روحانی نفوذ دارند؛ پول دارند؛ زور دارند؛ و حمایت مردان کلیسا را پشت خود. اما بیل — تنها یک نفر — چون وجدان دارد، آن‌ها را می‌ترساند.



دریچه





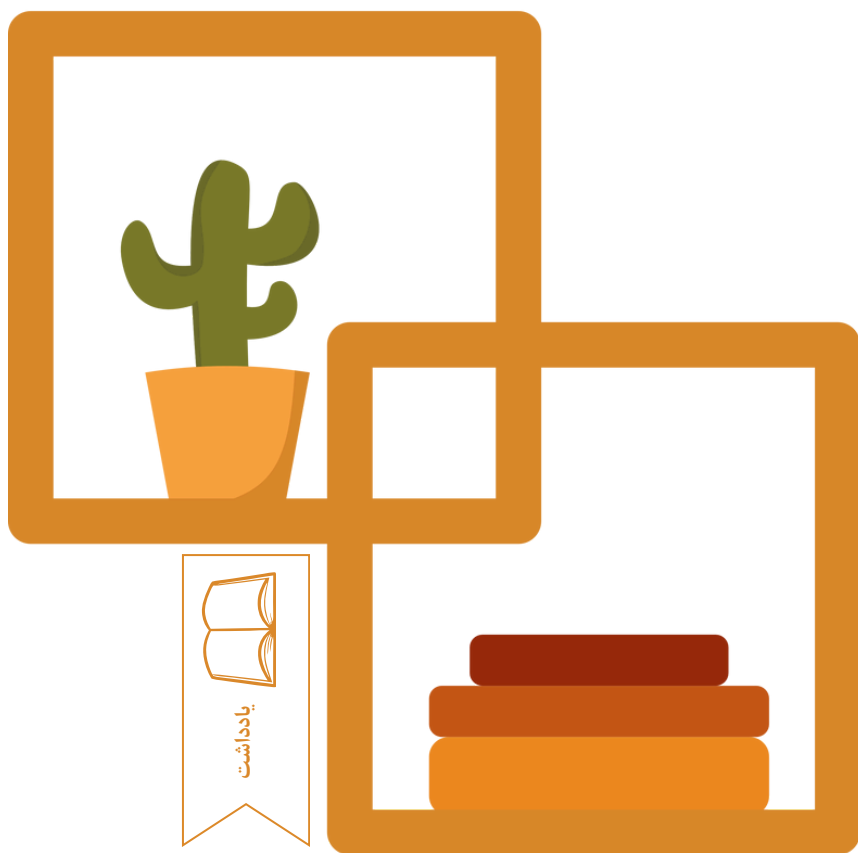
عکاس: نیلوفر، شاگرد مکتب دریچه



تشکستن هنجارها

(یادداشتی بر رمان «جمیله»، نوشته‌ی چنگیز آیت‌ماتوف)

عاتکه احمدی از ایران



جمیله با زیر پا گذاشتن عنعنات و قوانین کلیشه‌ای جامعه، عشق دانیار را می‌پذیرد و همراه او روستا را به قصد زندگی بهتر ترک می‌کند.

موضوع دیگری که پس از عشق جمیله و دانیار در رگه‌های این رمان توجه خواننده را جلب می‌کند، تقابل شخصیت دو زن است: یکی جمیله، زنی هنجارشکن که به کلیشه‌ها، عنعنات و تابوهای حاکم در جامعه پشت می‌کند و برای خود نام دارد؛ چنان‌که نام یک داستان نیز به او اختصاص یافته است. زن دیگر مادر صادق است؛ زنی که در سراسر رمان رد پایش دیده می‌شود. او در دهکده جایگاه مهمی دارد و بسیاری از مردم برای گرفتن نظر و مشورت نزدش می‌آیند، اما از خود نامی ندارد و نویسنده نیز نامی برایش ذکر نمی‌کند. او نمونه‌ای از طیفی از جامعه است که پای‌بند سنت‌ها و عنعنات است.

مادر صادق همیشه با جمیله رفتار خوبی دارد و او را به صبر و خویشتن‌داری در برابر رنج‌های زندگی دعوت می‌کند. او عروسی را تشویق می‌کند که به شوهرش وفادار بماند و با به دنیا آوردن فرزند، نام خانوادگی‌شان را بلندتر کند. این دو زن — جمیله‌ی هنجارشکن و مادر سنت‌مدار — کارکردهایی متقابل دارند. چنین تقابلی را در همه‌ی جوامع سنتی می‌توان دید؛ تقابلی که بخشی جدایی‌ناپذیر از ساختار این جوامع است.

جمیله، اثر داستانی چنگیز آیت‌ماتوف، نویسنده‌ی نامدار قرغیز، است که نخستین‌بار به زبان روسی منتشر شد. آیت‌ماتوف از برجسته‌ترین چهره‌های ادبیات قرغیزستان به شمار می‌رود. این داستان از زبان سعید، برادر شوهر جمیله، روایت می‌شود و محور اصلی‌اش عشق عمیق میان دانیار و جمیله است؛ عشقی برخاسته از فقیرترین طبقه‌ی جامعه.

عشق دانیار و جمیله عشقی معمولی نیست؛ بلکه شکستن هنجارهای یک جامعه‌ی سنتی است. جامعه‌ای که در آن دانیار و جمیله زندگی می‌کنند، جایی است که رسوم و عنعنات از ارزش‌های حیاتی به شمار می‌رود، اما در مقابل برای احساسات انسانی، به ویژه عشق، اهمیت چندانی قابل نیستند. جمیله زنی هنجارشکن، مقاوم و شجاع است که با انتخاب عشق، پشت به رسوم و عنعنات جامعه می‌کند و زندگی با عشق را بر زندگی در خانواده‌ی ثروتمند شوهرش ترجیح می‌دهد.

جمیله دخترکی قوی، شاد و سرزنده است که در مسابقه‌ی اسبدوانی از جوانی به نام صادق سبقت می‌گیرد و اندکی بعد، به درخواست او با وی ازدواج می‌کند. صادق از خانواده‌ای نسبتاً سرمایه‌دار در روستا است و با آغاز جنگ جهانی دوم به جبهه اعزام می‌شود. او گه‌گاهی با نامه خانواده‌اش را از سلامتی خود باخبر می‌سازد. هر بار که سعید — برادر صادق — نامه را برای اهل خانه می‌خواند، جمیله چشم‌به‌راه شنیدن حرفی از صادق درباره‌ی خودش است؛ اما این انتظار بی‌پایان است و صادق جز کلمه‌ی «سلام» هیچ واژه‌ی دیگری درباره‌ی جمیله نمی‌نویسد.

در همین روزگار، جمیله با مردی آرام و متواضع به نام دانیار آشنا می‌شود؛ مردی با روحی لطیف و سرشار از هنر. عشق دانیار، جمیله‌ی شاد و بی‌پروا را دستخوش دگرگونی می‌کند و آرامش را از او می‌گیرد. جمیله در آغاز تلاش می‌کند عشق دانیار را نادیده بگیرد و به شوهرش وفادار بماند، اما این عشق روح و روانش را تغییر می‌دهد و او نمی‌تواند در برابرش مقاومت کند.





عکاس: نرگس از افغانستان 

در گنج این خانه،

در گنج این دل

نیلوفر، شاگرد صنف «آشنایی با ادبیات» از افغانستان



گفت: «تا یک ساعت دیگر...» و شد یک هفته... کتاب‌های خریده را به دور از چشم مادر در کنج اتاق پنهان کردم.

گفت: «خوشبختی کجاست؟»

گفتم: «آن‌جا که من و تو نباشیم.»

با اندوه گفت: «نمی‌دانم ناف ما را با چه بریده‌اند.»

گفتم: «با قیچی...» و خندید.

گفت: «چشمان قشنگی داری...» و دانستم دروغ می‌گوید.

مادر گفت: «دیگر اگر از این حرف‌ها بزنی تمام کتاب‌هایت را آتش می‌زنم.»

گفتم: «پدر آیدین هم تمام کتاب‌های او را سوزاند...»

خواستم چشمان غمگینش را ببوسم.

گفت: «خسته‌ام از این همه تلخ‌گویی‌هایت.»

گفتم: «من قهوه‌ام.»

گفت: «خوشگلی!» و دانستم دروغ می‌گوید.

پدر گفت: «دیگر برق نیست.»

نصف شب از گرمای زیاد دلم خواست لحاف را سرم بکشم.

نقاشی‌هایم یکی از دیگری افتضاح‌ترند.

دواها دیگر تأثیری ندارند.

گفتم: «خودت را حلق‌آویز کن! مگر بهشت منتظرم است؟»

گریه کردم.

شب بود. از پنجره ماه را دیدم.

تاریک و ساکت بود. فردا بهتر می‌شود.

فراموشم شد دواهایم را بخورم. مادر و خواهری گریه می‌کردند؛ پسر همسایه مُرده بود. استادی که سال‌ها به ما درس می‌داد، مُرده بود. صبحِ روز تولدم ساعت‌ها گریه کردم.

گفتند: «کسی کشته شده است.»

تا نصف شب با هم حرف زدیم و غصه خوردیم. می‌خواهم گریه کنم، ولی نمی‌توانم. نوشافرین به یاد حسینا، کوزه‌گر بدبخت افتاد و گریه کرد. یادم آمد دیشب دواها را اشتباه خورده بودم. دلم تنگ است و دستم بند. در جایی خوانده بودم: «چیزی را که نمی‌شود چاره کرد، باید تحمل کرد.» و گریستم برای این‌که راهی جز تحمل نیست.

موهای مادر سفید شده. پدر را دیدم که دست روی قلبش می‌گذاشت و از درد آن ناله می‌کرد. هر شب در خواب‌هایم است. گفت: «چه می‌شود کرد؛ همین است که هست.»

مادر گفت: «به گمانم هیچ‌کسی را دوست نداری.» دستم سوخت. طفل تازه‌به‌دنیاآمده هنوز بغلِ مادر نرفته مُرد. مادر گفت: «چیزی ببز!» پختم و سوخت؛ تلخ بود. مزه‌ی سوخته می‌داد.

به آینه نگاه کردم، از خودم بدم آمد. آن همه سال درس خواندم و در کانکور کامیاب شدم.

آنی را که دوست داشتم، با دیگری عروسی کرد.

گفت: «بمیری بهتر است.»

امتحانات دیوانه‌اش کرده بود. خواست خودش را در مقابل کتاب‌ها حلق‌آویز کند. ریسمان از جا کنده شد.

سرم از درد تیر می‌کشد. قلبم از درد تیر می‌کشد.

گفتم: «دنیای آدم‌ها جالب نیست.»

گفت: «زندگی چه قدر مضحک و غم‌انگیز است!»

موهای بلندِ تا کمرم را شانه کردم. مادر گفت: «به

گمانت حالا خوشگل شده‌ای؟»

گفتم: «به گمانم هرگز خوشگل نبوده‌ام.»





عکاس: سوبیه از افغانستان 



خواب‌ها - ۴

از صنف آموزش اندیشیدن مکتب دریچه

چند قدم به سمت آشپزخانه می‌روم. چرا این‌جا این‌قدر وسایل نامربوط و پراکنده است؟ این‌ها چیست؟ مادر... مادر؟ وسایل را شناختم؛ یعنی حالا شناختم‌شان. از نزدیک با دقت بیشتری نگاه کردم. از دور نمود و شکل دیگری داشتند. عجیب نیست؟ آخ، حواس چه‌قدر فریب‌دهنده است! همه‌شان مال خودم بود: کیف، کتابچه، کتاب، شال‌گردنم، خوراکی‌ها و چیزهای خیلی زیاد دیگر. وای... نمی‌توانم همه را یک‌جا جمع کنم. چه کار کنم؟ پدر، زود باش!

آدمم. سعی کردم هیچ‌کدام از وسایلم را جا نگذارم. چرا؟ چون دیگر این‌جا خانه‌ی خودمان نبود. به شکلی ناآشنا و غریب در آمده بود. از بودن در آن‌جا ترسیدم. صدای پدر شنیده می‌شد. راه می‌رفتم، اما انگار راه نمی‌رفتم. دهلیزها، اتاق‌ها، دیوارها، سقف‌ها... همه خیره و تار بودند. هر بار وسایلم می‌افتادند. یعنی من سست شده بودم؟ یا خانه باز داشت تغییر شکل می‌داد؟

سحرگاه است؛ آسمان هنوز تاریکی نامحسوسی دارد. وسط حویلی ایستاده‌ام. درخت، در همان جای همیشگی‌اش — همان جایی که باید باشد — شکوفه زده، مثل همیشه. نگاهی به آن تک‌درخت وسط حویلی می‌اندازم. عجیب نشده؟ تغییر کرده. آنی که قبلاً بود کجاست؟ شکوفه‌ها قشنگ‌اند؛ گلابی‌کم‌رنگ، شاید هم سفید. سمت کف حویلی رنگ باخته، شکسته و ترک‌خورده، اما بد جلوه نمی‌کند. شاید به‌خاطر این است که شکوفه‌ها زیباتر شده‌اند. یا شاید هم نه، شاید هیچ زیبایی تازه‌ای نیست و این فقط توهم من است. شاید همیشه همین‌قدر زیبا بوده و من ندیده‌ام. آه... اصلاً نمی‌فهمم. باد می‌وزد؛ شکوفه‌ها می‌ریزند. درخت خالی و لخت می‌شود، گویی که اصلاً شکوفه‌ای نداشته.

داخل اتاق نشیمن، فیلمی در تلویزیون پخش می‌شود؛ انگار قبلاً دیده‌ام. در خواب؟ در خیال؟ در واقعیت؟ نمی‌دانم. اما آشناست. همین لحظه، همین قسمت‌اش را، با همین لباس و همین افکار، انگار قبلاً تجربه کرده‌ام. یعنی تکرار و بازپخش خودم را می‌بینم؟ شک ندارم که قبلاً همه را تجربه کرده‌ام... اما کجا؟ کی؟ آه، نمی‌دانم.

دریچه

شماره ۲۲، قوس

۴۲



یادداشت

دخترکی وسط اتاق — اتاقی با چهار کنج، واقعاً چهار کنج — زیر نور کم‌سو چمباتمه زده بود؛ با چهره‌ای درهم. نمی‌شناختمش، و می‌دانستم که نمی‌شناختمش. ناراحت بود؟ غصه می‌خورد؟ طرد شده بود؟ دنبال چیزی می‌گشت؟ نکند گم شده بود؟ یا چیزی را گم کرده بود؟ یعنی او هم دنبال خودش بود؟ یافته بود؟ کی بود؟ چه کسی می‌توانست باشد؟ نکند این دخترک من باشم و خودم ندانم؟ این‌جا را می‌شناخت؟ خواستم دوباره نگاهش کنم، حتا شده یکی از این سوال‌ها را از او بپرسم. نگاه کردم... اما او دیگر آن‌جان بود. نور چراغ هر بار عوض می‌شد؛ گاهی سفید، گاهی زرد، گاهی سبز. یک وجه مشترک داشتند: همه کم‌نور بودند و سوسو می‌کردند.

در کوچه‌ام. دو نفر کنارم هستند. نمی‌شناختمشان... ولی می‌شناختم. دو پسر، دو پسر همجنس‌گرا، دست در دست هم. اما این‌جا؟ در کوچه و پس‌کوچه‌های این سرزمین؟ این‌جا مگر کجا بود؟ آخر چه فرقی می‌کرد آدم کجا باشد تا خودش باشد؟ این‌جا جایی بود که همه و همه چیز درهم بودند؛ با هم بودند و بی‌هم بودند. هر سه با هم راه افتادیم. مقصد برای ما مشخص بود. گاهی از پیاده‌رو، گاهی از جاده. باران بود؛ به شدت باران بود. آدم‌ها رنگارنگ بودند: دست‌فروشان، میوه‌فروشان، سبدهای مالته، سیب، ناک... لاله‌ها روییده برپام‌ها، در دوردست‌ها، بر تنه‌ی درختان، بر کوه‌ها... نمی‌دیدم، اما می‌دانستم. یکی با روسری، یکی بی‌روسری؛ یکی با لنگی، یکی بی‌ریش؛ یکی پوشیده، یکی برهنه؛ یکی خسته و زار، یکی شاد و سرحال، یکی نگران. تقریباً همه یکسانی را که می‌دیدم می‌شناختم، اما چهره‌ها را نمی‌دیدم. البته... نمی‌دانم آیا نمی‌خواستم ببینم یا نمی‌توانستم ببینم. ازدحام! قهقهه‌های بی‌مفهوم، درهم و گنگ. می‌شنیدم چه می‌گویند، اما نمی‌فهمیدم. در «این‌جا» کلمات معنا نداشتند... شاید هم داشتند. یا شاید من در حد درک «این‌جا» نبودم. در جاده‌ی بی‌انتها راه می‌رفتیم. باران بند نیامد. و باران هیچ‌کس را تر نکرد.





عکاس: نیلوفر، شاگرد مکتب دریچه



وفاداری و فرار

مروارید، شاگرد مکتب دریچه

دیشب داستان «جمیله» اثر چنگیز آیتماوف را خواندم. این دومین اثری از اوست که با یکبار باز کردن کتاب، می‌توانم تمامش کنم. داستان‌های آیتماوف آن‌قدر زنده‌اند که نمی‌توان آن‌ها را نیمه‌کاره رها کرد. در مورد جمیله پیش‌تر شنیده بودم، اما آن زمان کتاب را نخوانده بودم و درک درستی از آنچه می‌گفتند نداشتیم. حالا که کتاب را خوانده‌ام، چند نکته را بهتر فهمیدم:

تضاد جمیله با جامعه و خانواده

آیتماوف تضاد عجیبی میان جمیله و خانواده‌ی صادق نشان می‌دهد. هرچند این تضاد پنهان و کم‌رنگ به نظر برسد، اما جمیله سرشار از حس زندگی و عشق ورزیدن است. نه پول برایش ارزش دارد و نه این‌که مثل خشویش در روستا مورد احترام همه باشد. مثل پرنده‌ای بود که از این‌سو و آن‌سو می‌پرید، خوشحال بود و دوست داشت کسی او را آن‌طور که خودش می‌خواهد دوست بدارد؛ متفاوت از آنچه در جامعه معمول است. دور از این وضع که شوهرش به خانواده‌اش نامه بنویسد و در نهایت از طریق کسی که نامه را برای‌شان می‌خواند، به او — به عنوان شخص سوم — سلام برساند.

سعید سن زیادی نداشت، اما می‌دانست جمیله مثل آن‌ها نیست؛ حتا خود سعید شاید چندان شبیه خانواده‌اش نبود. نه این‌که آن خانواده بد باشند، اما همان‌طور که عشق همه‌چیز زندگی را تشکیل نمی‌دهد، احترام هم برای جمیله نمی‌توانست همه‌چیز باشد؛ هرگز.



یادداشت

وفاداری و فرار

برخلاف آنچه هنگام صحبت درباره‌ی این داستان زیاد تکرار می‌شود — که جمیله چون صادق به سربازی رفته بود با دانیار فرار کرد — من باور دارم فرار او تصمیمی اتفاقی نبود. حتا اگر همان موقع صادق در روستا هم می‌بود، به احتمال زیاد باز هم چنین تصمیمی می‌گرفت.

جمیله ماه‌ها در نبود همسرش سخت کار کرد، زحمت کشید و بارها در داستان می‌بینیم که به او وفادار بود؛ نمونه‌اش برخوردش با عثمان است. زنی مثل جمیله که ماه‌ها با آن زندگی دشوار کنار آمده و حالا درست زمانی که همسرش در آستانه‌ی برگشتن است فکر فرار به سرش می‌زند، لابد دلیل‌هایی دارد. شاید روحش در آن‌جا زندانی است.

چرا فکر می‌کنیم اگر صادق با او خشونت فیزیکی می‌کرد، فرار جمیله را بهتر درک می‌کردیم، اما حالا نه؟

سن دانیار و جمیله

دانیار ۱۹ ساله است و در طول داستان، سعید مدام از جوان بودن جمیله می‌گوید. جمیله حتا اگر هم‌سن دانیار باشد و نه کوچک‌تر، به‌راحتی می‌فهمیم که درباره‌ی دختر ۱۹ ساله‌ای صحبت می‌کنیم که در روستا، خواسته یا ناخواسته، با صادق ازدواج کرده است؛ اما همیشه منتظر بوده صادق تغییر کند.

آن شب که صادق از برگشتنش نوشته بود، جمیله اول نامه‌ی او را خواند و وقتی مطمئن شد قرار نیست هیچ‌گاه آن‌طور که می‌خواهد دوست داشته شود، تصمیم نهایی‌اش را گرفت و آن را با دانیار هم در میان گذاشت.

رابطه‌ی جمیله با خانواده‌ی صادق

جمیله با اعضای خانواده‌ی صادق رفتار خوبی دارد. خسر و خشویش را در آغوش می‌کشد و می‌بوسد؛ به آن‌ها احترام می‌گذارد و مثل پروانه‌ای کوچک که دلش پر از عشق است، به دورشان می‌گردد.

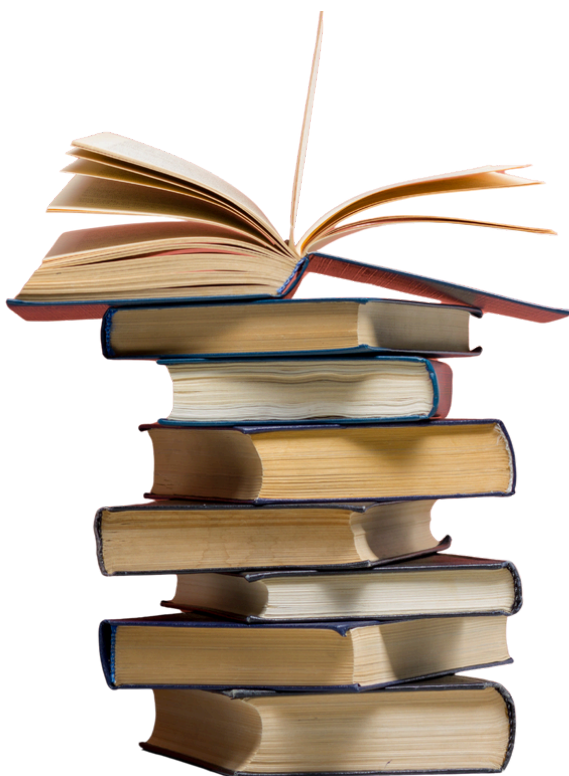


تصور این‌که او هیچ‌گاه تلاش نکرده باشد عشق ورزیدن را به صادق بیاموزد، چندان محتمل نیست. شاید نویسنده می‌خواهد بگوید آدمی تا خودش نخواهد، چیزی را یاد نمی‌گیرد؛ حتا دوست داشتن را. این فکر که ما می‌توانیم به دیگری یاد بدهیم چگونه دوست‌مان داشته باشد، با ذات انسان چندان جور در نمی‌آید.

پرسش پایانی

سوال من این است: در جامعه‌ای که عثمان‌ها پذیرفته می‌شوند و به خود حق می‌دهند جمیله‌ها را قضاوت و تهدید کنند — فقط چون نتوانستند جای دانیار باشند — درست و غلط را چگونه تفکیک می‌کنیم؟

این داستان پایان مشخصی برای دانیار و جمیله ندارد؛ شاید نتوانسته باشند کنار هم زندگی را ادامه دهند، شاید هم موفق نشده باشند. اما جمیله صرفاً داستان عشق او و دانیار نیست؛ هم‌زمان روایت فرار جمیله از بندهای جامعه‌ای بسته نیز هست.





نصرت یار نویان از کانادا



روایت فرار

(یادداشتی بر رمان «سفر خروج»، نوشته‌ی علی امیری)



علی امیری در کتاب «سفر خروج»، به قول خودش قصه‌ی فرارش را از کابل تا سیدنی روایت کرده است. این روایت برای من از آن جهت قابل تأمل بود که او از مقام یک انسان فرهنگی سخن می‌گوید؛ انسانی که آموزگار است و سرمایه‌اش کتابخانه‌اش. نه بند نافش به بانک دالر وصل است و نه قلدر است که یوغ قبیله‌ای را همراه بله‌گویان ابله بر گردن گذاشته باشد و از این طریق نان بخورد. او از زبان کسانی سخن می‌گوید که از لای بال هواپیما افتادند و ترس زیستن زیر پرچم طالب را چنان شکوه‌مندانه به جهان نمایش دادند.

زبان نویسندگان در این اثر، صادقانه و صریح است. او با وجدانی سالم تجربه‌ی ترک کشورش را بیان کرده است. او که گاهی بریده‌بریده از یادگاری‌های غنی در لابه‌لای متن سقوط، سخن به میان می‌آورد، در بخشی از کتاب از انتحاری در آموزشگاه موعود یاد کرده است؛ کلماتی که هم‌مسیران مرده‌ی مرا بار دیگر روی پرده‌ی ذهنم به نمایش درآوردند. دختر عمه‌ام در بیمارستان‌های «برچی» پشت جنازه‌ام می‌گشته که در شفاخانه‌ی وطن با انبوه شاگردان مرده‌ای سر می‌خورد که چون بوجی‌های آهن‌پاره در انباری روی هم انباشته بودند. او شبش تب کرد و سردرد شد. فردایش پدرش از استرالیا زنگ زد و بدون سلام، دشنام داد که سبب مرضی دخترش من شده‌ام. به این خشم بی‌زبان و بی‌درمان‌مان که فکر می‌کنم، از آسمان سرزمین هزاره گویی نکبت می‌بارد.

این روایت قصه‌ی مشترک فراریانی چون من و امیری است؛ اما از مجراهای متفاوت، که هر کدام در هر ایستگاهی تحقیر و نگون‌بختی را تجربه کرده‌ایم و بارها کاسه‌ی سرمان را با این پرسش خراش داده‌ایم که آیا واقعاً زیستن ارزش این حقارت نکبت‌بار را دارد؟ من که هنوز جواب قناعت‌بخشی نیافته‌ام. شاید ملاها مرگ را چنان وحشتناک و زشت به ما پیروان بی‌خبر مخابره کرده‌اند که این‌گونه برای زیستن تن به ذلت و خواری می‌دهیم؛ نه در جایی که هستیم آرامش خاطر داریم و نه در غربت نفس آرام می‌کشیم؛ همواره معترض، علیه مرگ و زندگی.

این روایت، به رغم کاستی‌هایی در زبان داستانی‌اش، بریدن از زادگاه را خوب بیان کرده است. هنگام مرور این اثر، شبی را به یاد آوردم که «برچی» را به مقصد اسلام‌آباد ترک می‌کردم. در ساعت سه صبح، با تمام حواسم از پشت شیشه‌ی موتر به دور شدن چراغ‌های شهر خیره شده بودم. فیلم گرفتم، عکس کردم. تلاش کردم دره‌ی ماهیپر را با آن طرح طبیعی خاص، خروش رودش و تاب‌خوردن خوشه‌های گندم جلال‌آباد به خاطر بسپارم. به حافظه‌ام امیدی نداشتم.

از سویی، ضبط این صحنه‌های در حال گذر برایم مهم بود؛ چنان‌که تا بازگشت، غذا و قوت روحم باشد. اما حالا مایه‌ی عذاب است و زخمی عظیم از بی‌خانمانی را در دلم مدام می‌خلاند.



آن‌چه در این کتاب آمده، نشان‌دهنده‌ی زخم نیزه‌ای است که غنی کوچی در رأس تیم اوباشش و گروهک‌های اجیر بر پیکر وطن مشترک‌مان زد؛ زخمی که آرمان دیرسال قبیله‌شان را به واقعیت رساند و میلیون‌ها انسان دیگر را در معرض انقراض گذاشت. این بازی تلخ برای معاش‌پردازان بیرونی سرگرمی بود و در نهایت شرآور؛ آن‌چنان‌که کاغذپران افغانی، تشت دموکراسی را به آسمان برد و چپه کرد. آن‌چه رویش هزینه شده بود، و به آن امید بسته بودند، چنان آسان فرو ریخت.

علی امیری بارها نوستالژی کتابخانه‌اش را یاد کرده و از آن سخن گفته است. کوشیده لایه‌های درد جدایی از آن را به مخاطب بنمایاند. اما برایم عجیب بود که او از این‌که زنی در کمپ بدنش را نمایش می‌داده و دختران «هفت‌قلم» آرایش می‌کرده‌اند، تعجب کرده است. امیری چنان سخن گفته که گویی خودش برای گفتن از کتابخانه‌اش حق به جانب و اهل کتاب است، اما دختری که آرایش می‌کند و زنی که به اندامش خوش است، گرفتار فلاکت‌اند. نویسنده می‌بایست شادی و غم آوارگان را به رسمیت می‌شناخت.

افغانستان هیچ‌وقت وطن مردم عادی و فقیرش نبوده؛ محل تاخت‌وتازها و سگ‌جنگی‌های بیرونی بوده، و قبیله‌ی «زی» شخصیت محوری این تاریخ‌نگین و حقارت‌آمیز را بر عهده داشته است. اکنون هیبت‌الله و قبیله‌اش تمام‌وکمال این نقش‌تکاندن امیدهای فراموش‌شده در تن‌های خسته را ادامه می‌دهند و چه موفق بوده‌اند! شاید بتوان گفت اینان فاجعه را چون حرفه‌ای‌ترین صنعت‌گران جهان تولید می‌کنند؛ در کارگاه تباهی استادند.





عکاس: فرحناز، از افغانستان 

نامه ۸



دختران هرات

امروز پانزدهم اگست است. شایعات می‌گویند طالبان در همین روز خبری را اعلام خواهند کرد. و من، با مایل در یک دست و کنترل تلویزیون در دست دیگر، یک چشمم به صفحه‌ی مایل است و چشم دیگرم به پرده‌ی تلویزیون. منی که مادری دارم؛ مادری که دختری دارد. از داخل آشپزخانه، همان‌طور که بادنجان‌رومی‌ها را سرخ می‌کند و در تنور نان می‌پزد، داد می‌زند و می‌پرسد: «خبری نشد؟» و خواهی که می‌رود بیرون تا برای مایلش کارت بخرد، می‌گوید: «می‌خواهم اینترنت مایلم را فعال کنم، شاید خبری شد.» خانواده‌ای که امیدوار است؛ دل‌شان می‌خواهد دخترشان به مکتب برود، بخندد، شاد باشد و آزاد. مادری که می‌خواهد سیاهی سرنوشتش را در چهره‌ی فرزندش نبیند، و دختری که آرزو دارد مثل مادر، سیه‌بخت زندگی نکند. جای حسرت‌ها در دل کشنده است. بزرگ‌ترین ترسم از آن است که روزی کنار پنجره ایستاده باشم و برای گنجشک‌های آسمان ابری‌مان اشک بریزم؛ روزی که آرزوها در دلم مرده باشند و حسرت‌ها در وجودم لانه کرده باشند. ای قوم لعین! از التماس کردن به شما نفرت دارم، اما مکتب‌های ما را باز کنید. ای مردم زن‌ستیز! بگذارید به دانشگاه بروم و دوباره شاهد جوانه زدن پرهای سپیدم از شانه‌های خسته‌ام باشم. ای گروه روانی! مادرم را بیش از این آزار ندهید. او طاقت ندارد؛ او دق می‌کند. و من، بدون مادرم، دنیای‌تان را به آتش می‌کشم.

دختری از وطن





عکاس: رنگیلا، از افغانستان



دریچه



صنّف‌های آنلاین فارسی و قرآن کریم را به شکل جداگانه به وقت اروپا، آمریکا، کانادا و استرالیا برگزار می‌کند.

برای ثبت‌نام فرزندان‌تان به این نشانی مراجعه کنید:

- darichaschool.com/register
- info@darichaschool.com

    @drichaschool